

# کشکول خاطرات (جلد ۱)



ناصر کاوه

کشکول خاطرات\_ ناصر کاوه





این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

## کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد اول)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلایی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

## مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدّس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... (امام خامنه ای)

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمولهای ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر



خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد اول) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

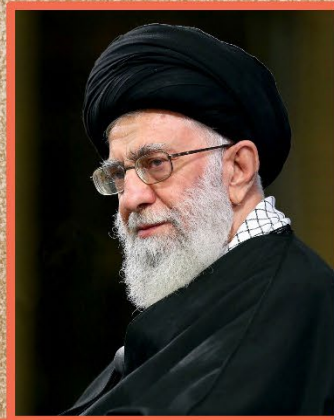
ارادتمند: ناصر کاوه



ما از اول هم امیدمان به ملت و جوانهای برومند ملت بود. ما همیشه توجه‌مان به خود ملت، به نیروی انسانی-الهی ملت بوده است. و با استمداد از همین طبقه کارگر، طبقه تحصیلکرده جوان، بازاریها، از همین طبقات به قول آنها «طبقات پایین»، و به قول من طبقات بالا، استفاده کردیم. اینها بودند که نهضت را به اینجا رساندند. و اینها هستند که می‌توانند به پیش ببرند.  
امام خمینی(ره) - ۸ آبان ۱۳۵۸

**کشکول خاطرات\_ناصر گاوِه**





امام از اول، فکر مقاومت را، فکر ایستادگی را پایه‌گذاری کرد و به عنوان یک درس، به عنوان یک راه، برای ما را نشان‌دار کرد و گذاشت تا از این راه حرکت کنیم. این مقاومت بتدریج از مرزهای جمهوری اسلامی فراتر رفت. نه اینکه ما بخواهیم این فکر مقاومت را صادر کنیم که بعضی‌ها در گوشه و کنار اعتراض میکنند که چرا میخواهید انقلاب را صادر کنید. ما انقلاب را صادر نمی‌کنیم؛ انقلاب، فکر است، اندیشه است، راه است؛ اگر مورد پسند و قبول یک ملت قرار بگیرد، به خودی خود آن ملت آن را می‌پذیرد. همین شکستهایی که در این چند سال، آمریکایی‌ها در عراق و در سوریه و در لبنان و در فلسطین و مانند اینها داشتند، محصول مقاومت گروه‌های مقاومت است. جبهه‌ی مقاومت، امروز یک جبهه‌ی قوی است.

امام خامنه‌ای - ۹۸/۰۳/۱۴



# مقاومت

کشکول خاطرات - ناصر کاوه



#احترام\_به\_آقا\_امام\_زمان\_(عج)

🌸 در اولین روزهای پس از فتح خرمشهر پیکر ۲۵ تن از شهدای عملیات آزادسازی خرمشهر را به شیراز آورده بودند پس از اینکه جمعیت حزب الله بر اجساد مطهر این شهیدان نماز خواندند علمای شهر، مسئولیت تلقین شهدا را بر عهده گرفتند. هنگامیکه من به درون قبر یکی از این عزیزان رفتم و شروع به خواندن تلقین نمودم با صحنه ای بس عجیب و تکان دهنده مواجه شدم؛ تا جائیکه تلقین را نیمه کاره رها کردم و از قبر بیرون آمدم.

🌸 ماجرا از این قرار بود که هنگام قرائت نام مبارکه ائمه (ع) در تلقین، به محض اینکه به نام مبارک حضرت صاحب الزمان (عج) رسیدم، دیدم که شهید انگار زنده است، چشمانش باز شد و لبخندی زد.

راوی: آیت الله حائری شیرازی - منبع: کتاب حدیث عشق

#لیاقت

🌸 داشتیم از خط به عقب باز می گشتیم، «قائم مقامی» در کنارم بود و می گفت: «نمی دانم چه کرده ایم که خداوند ما را لایق شهادت نمی داند. گفتم: «شاید می خواهد که ما خدمت بیشتری به اسلام و مسلمین بکنیم.» پاسخ داد: «نه من باید

شهید می شدم و الآن وجدانم ناراحت است. آخر در خواب دیده بودم که شهید می شوم و امام زمان (عج) دستم را گرفته و به همراه خود می برد.»

🌸 در همین حال يك خمپاره ۱۲۰ کنار ماشین ما به زمین خورد و این بنده ی عاشق به شهادت رسید. هنگام شهادت لبخند بسیار زیبایی بر لب داشت که همه مان را مسحور خود کرده بود. گویی مشایعت امام زمان (عج) او را چنین به وجد آورده بود. راوی: محمد رضایی

#پذیرفته\_شدن\_قربانی

🌸 مادر شهید همت: در نخستین ساعات بامداد پسرم ولی الله با جمعی از اهالی محل و دوستان و آشنایان به خانه ی ما آمدند. ولی الله را در آغوش گرفتم. و گفتم: «عزیزم، راست بگو، بر سر ابراهیم چه آمده؟...»

🌸 ولی الله مرا به گوشه ای برد و گفت: «مادر! دیشب در عالم رؤیا حضرت فاطمه ی زهرا (س) را دیدم. آمد به خانه ی ما، دست تو را گرفت و آورد همین جا که هم اکنون من تو را آوردم. خطاب به تو، فرمود:

«تو يك فرزند صالح و پاك سرشتی داشتی که در راه خدا قربانی کردی. بشارت باد که تو قربانی ات به درگاه حضرت سبحان پذیرفته شد.»

#امام\_رضا\_علیه\_السلام

🌸 رمز حرکت ما نام مقدس امام رضا علیه السلام بود از صبح تا عصر جستجو کردیم، هفت شهید پیدا شد. گفتیم حتما باید شهید دیگری پیدا شود. رمز حرکت امروز نام مقدس امام هشتم بوده. اما هرچه گشتیم شهید دیگری پیدا نشد. خسته بودیم و دلشکسته، لحظات غروب بود، گفتند: امام جماعت یکی از مساجد شیعیان عراق در نزدیکی مرز با شما کار دارد! به نقطه مرزی رفتیم. ایشان پیکر شهیدی را پیدا کرده و برای تحویل آورده بود. لباس بسیجی بر تن شهید بود. با آمدن او هشت شهید روز توسل به امام هشتم کامل شد. اما عجیب تر جمله ای بود که بر لباس شهید نوشته بود. همه با دیدن لباس او اشک می ریختند. بر پشت پیراهنش نوشته بود: "یا\_معین\_الضعفاء"... \_منبع: کتاب شهید گمنام

#حق\_واکس!!

🌸 همیشه دنبال پوتین بچه‌ها بود. آن قدر واکس می زد که برق می افتاد. بعد پوتین را نشان طرف می داد و می گفت: خوب من پوتین شما را واکس زدم، حقی به گردن شما دارم، یا نه؟ طرف از همه جا بی خبر می گفت: بله. تسیحی از جیبش درمی آورد و می گفت: پس باید به نیت ۱۲۴ هزار پیامبر ۱۲۴ هزار صلوات بفرستی! طرف برق از سرش می پرید و می گذاشت دنبالش. خاطره ای از شهید حسن اصغری

🌸 نزدیک سحر بود. خواب دیدم رفتیم کربلا برای زیارت. محمد(صابری) هم با ما بود. همه ما دور ضریح می چرخیدیم اما ضریح دور سر محمد می چرخید!! همان لحظه از خواب پریدم بلند شدم دیدم محمد با آن حال خراب در گوشه ای از اردوگاه اسیران نشسته و مشغول نماز شب است. دستش به سوی آسمان بود و استغفار می کرد. همان لحظه اشک از چشمانم سرازیر شد. با خودم عهد بستم من هم مثل محمد به نماز شب مقید شوم.

🌸 سال ۶۹ و يك ماه قبل از تبادل اسرا بود حال محمد بهتر از قبل بود. يك شب بی مقدمه گفت: هر وقت به ایران برگشتید سلام مرا به پدر و مادرم برسانید. قبر امام را هم از طرف من زیارت کنید. بعد ادامه داد: به پدر و مادرم بگویید همانطور که در شهادت برادرم صبر کردید در شهادت من هم صبور باشید. هرچند سخت است. می دانم که مدتها صبر کردید تا مرا ببینید اما مرا نخواهید دید!!

🌸 از صحبت های او تعجب کردیم گفتم: محمد این حرفها چیه؟ خدا رو شکر تو حالت خوب شده، چند روز دیگه هم قراره آزاد بشیم. روز بعد در محوطه بودیم. ساعت ۳ عصر محمد گفت: سرم درد می کند چند قطره خون از بینی اش آمد و روی زمین افتاد او را به بهداری بردند. همه دلشان می خواست اتفاقی نیوفتاده باشد

اما....محمد صابری دلاور خوب خیبری به شهادت رسیده بود. برای محمد تشیع باشکوهی برگزار شد. در کیسه شخصی محمد یک کاغذ کوچک بود که حکم وصیت داشت. روی آن نوشته بود اسارت در راه عقیده عین آزادی است.

منبع : کتاب خاطرات آزادگان

#شهیدی\_که\_از\_محل\_قبر\_خودش\_خبر\_داد!

🌸 یکی اومد نشست بغل دستم، گفت: آقا یه خاطره برات تعریف کنم؟ گفتم: بفرمایید! یه عکسی به من نشون داد، یه پسر مثلاً ۱۹، ۲۰ ساله ای بود، گفت: این اسمش ((عبدالمطلب اکبری)) است، این بنده خدا زمان جنگ مکانیک بود، در ضمن کرو لال هم بود، یه پسرعموش هم به نام ((غلام رضا اکبری)) شهید شده بود. غلام رضا که شهید شد، عبدالمطلب اومد بغل دست قبر غلام رضا نشست، بعد هی با اون زبون کرو لالی خودش، با ما حرف می زد، ما هم می گفتیم: چی می گی بابا؟! محلش نمی داشتیم، می گفت: عبدالمطلب هر چی سر و صدا کرد، هیچ کس محلش نداشت ...

🌸 گفت: دید ما نمی فهمیم، بغل دست قبر این شهید با انگشتش یه دونه چارچوب قبر کشید، روش نوشت: شهید عبدالمطلب اکبری. بعد به ما نگاه کرد و گفت: نگاه کنید! خندید، ما هم خندیدیم. گفتیم شوخیش گرفته. می گفت: دید



همه ما داریم می خندیم، طفلك هيچى نگفت، سرش رو انداخت پائين، يه نگاهى به سنگ قبر کرد، با دست، پاکش کرد، فرداش هم رفت جبهه. ۱۰ روز بعد جنازه اش رو آوردند، دقیقاً تو همون جایی که با انگشت کشیده بود، خاکش کردند.

🌸 وصیت نامه اش خیلی کوتاه بود، اینجوری نوشته بود:

بسم الله الرحمن الرحيم

يك عمر هرچی گفتم به من می خندیدند. يك عمر هر چی می خواستم به مردم محبت کنم، فکر کردند من آدم نیستم. مسخره ام کردند. يك عمر هرچی جدی گفتم، شوخی گرفتند. يك عمر کسی رو نداشتم باهاش حرف بزنم. خیلی تنها بودم. يك عمر برای خودم می چرخیدم. يك عمر ...

🌸 اما مردم! حالا که ما رفتیم، بدونید هر روز با آقام حرف می زدم و آقا بهم می گفت: تو شهید می شی. جای قبرم رو هم بهم نشون داد، این رو هم گفتم، اما باور نکردید!

راوی: حجت الاسلام انجوی نژاد

# اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِ مُحَمَّدٍ

## «طی الارض، با ذکر صلوات بر محمد و آل محمد»

من برای بچه‌ها در گردان عمار از قیامت و برزخ صحبت می‌کردم. بعد از سخنرانی، سعید توی اتاقم اومد و گفت: آقا رضا یزدی عزیز، جهنم برزخی و بهشت برزخی این شکلی است! و نشست از برزخ برایم با تمام جزئیاتش صحبت کردن... گفتم سعید از کدوم کتاب خوندی، که به این قشنگی و با جزئیات کامل برام شرح دادی؟ جواب نداد! با اصرار خیلی زیاد من بالاخره گفتم، من خودم برزخ را با جزئیات کامل دیده‌ام... از من به عنوان روحانی لشگر، یه سوال عجیب پرسیده بود؟! اینکه اگر کسی یکروز در حضور محض باشد و اصلاً گذر زمان را نفهمد نمازش چه می‌شود؟! گفته بود جواب را بگذارید زیر جانماز، و دوباره چند روز بعد سوالی عجیب‌تر و... یک روز نوشته بود، حاج آقا پروازی، دیشب نائب الزیاره شما در مشهد بودم. رفتم تحقیق کردم دیدم هیچ رزمنده‌ای جدیداً وارد لشگر نشده، و هیچ کسی هم بیرون نرفته، چون عملیات نزدیک بود و از منطقه‌ی استقرار ما تا مشهد بیشتر از هزار کیلومتر فاصله بود. یقین کردم که سعید «طی الارض» کرده است... قبل از عملیات به پدرش گفته بود، علتی که من شهید نمی‌شم این است که مجردم و دینم کامل نیست... ازدواج کرده بود و خانمش حامله بود که تو عملیات بدر شهید شد. پسرش بعد از شهادتش به دنیا اومد. الان هم پسرش دو تا نوه داره و سعید به آنها نظر و عنایت ویژه دارد... رفقاییش با اصرار زیاد ازش پرسیده بودند، سعید از کجا به این مقام رسیدی؟ گفته بود خدا هر چی به من داده از ذکر «صلوات بر محمد و آل محمد» است. به بچه‌ها گفته بوده، من روزانه از ۵۰۰۰ تا ۱۴۰۰۰ صلوات می‌فرستم، به خاطر تشکر از خدا، برای اینکه نعمت اهل بیت (ع) را به من اعطا کرده است... هرکس برای سعید کار خیری انجام می‌داد، سعید برایش ۱۰۰۰ تا صلوات می‌فرستاد. شهید زندی برای نیروهایش تسبیح تهیه کرده بود و به آنها هدیه می‌داد و از آنها درخواست می‌کرد که هر روز صلوات بفرستند.

کتاب آثار و فضائل صلوات، ناصر کاوه

برشی از زندگی شهید سعید زندی، منبع: کتاب بابا سعید

## شهید سعید زندی

کشور خاطرات ناصر کاوه

#شهید-کربلایی-بدنش-را-برهنه-کرد....

🌸 پدر شهید غلامرضا زمانیان نقل می کرد که: قبل از عملیات بدر غلامرضا جلو من و مادرش بدنش را برهنه کرد و گفت: نگاه کنید! دیگر این جسم را نخواهید دید. همان طور شد و در عملیات بدر مفقود گردید. پدر شهید اضافه کرد: دوازده سال در انتظار بودم و با هر زنگ درب منزل می دویدم تا اگر او برگشته باشد اولین کسی باشم که او را می بینم. تا اینکه یک روز خبر بازگشت او را دادند....

🌸 فقط یک جمجمه از شهید برگشته بود که مادرش از طریق دندان فرزند را شناخت. در نزد ما رسم است بعد از دفن، سه روز قبر به صورت خاکی باشد مردم در تشییع جنازه او با شکوه شرکت کردند.

🌸 شبی در خواب دیدم که چند اسب سوار آمدند و شروع به حفر قبر کردند.

گفتم: چه کار می کنید؟ گفتند: مأمور هستیم او را به کربلا ببریم.

گفتم: من دوازده سال منتظر بودم چرا او را آوردید؟ گفتند: مأموریت داریم و یک فرد نورانی را نشان من دادند. عرض کردم: آقا! این فرزند من است. فرمود: باید به کربلا برود. او را آوردیم تا تو آرام بگیری و بعد او را ببریم.

🌸 پدر شهید از خواب بیدار می شود با هماهنگی و اجازه، نبش قبر صورت می گیرد

می بینند، خبری از جمجمه شهید نیست و شهید به کربلا منتقل شده است!!!

راوی: پدر شهید غلامرضا زمانیان - منبع: به نقل از سایت افلاکیان

#رمز-شکستن-قفل-و-پیدا-کردن-شهید....

🌸 يك بار اتفاق افتاد که بچه ها چند روز می گشتند و شهید پیدا نمی کردند. رمز

شکستن قفل و پیدا کردن شهید، نام مقدس حضرت زهرا (س) بود. ۱۵ روز گشتیم

و شهید پیدا نکردیم. بعد يك روز صبح بلند شده و سوار ماشین شدیم که برویم. با

اعتقاد گفتم: «امروز شهید پیدا می کنیم، بعد گفتم: که این ذکر را زمزمه کنید:

دست و من عنایت و لطف و عطاء فاطمه (س)

منم گدای فاطمه، منم گدای فاطمه (س)»

🌸 تعدادی این ذکر را خواندند. بچه ها حالی پیدا کردند و گفتیم: «یا حضرت زهرا

(س) ما امروز گدای شمايييم. آمده ایم زائران امام حسین (ع) را پیدا کنیم. اعتقاد

هم داریم که هیچ گدایی را از در خانه ات رد نمی کنی.» همان طور که از تپه بالا می

رفتیم، يك برآمدگی دیدیم.

🌸 کلنگ زدیم، کارت شناسایی شهید بیرون آمد. شهید از لشگر ۱۷ و گردان ولی عصر (عج) بود. يك روز صبح هم چند تا شهید پیدا کردیم. در کانال ماهی که اکثراً مجهول الهویه بودند. اولین شهیدی که پیدا شد، شهیدی بود که اول مجروح شده بود. بعد او را داخل پتو گذاشته بودند و بعد شهید شده بود. فکر می کنم نزدیک به ۴۳۰ تکه بود.

🌸 بعد از آن شهیدی پیدا شد که از کمر به پایین بود و فقط شلوار و کتانی او پیدا بود. بچه ها ابتدا نگاه کردند ولی چیزی متوجه نشدند. از شلوار و کتانی اش معلوم بود ایرانی است. ۱۵ - ۲۰ دقیقه ای نشستیم و با او حرف زدیم و گفتم: که شما خودتان ناظر و شاهد هستی. بیا و کمک کن من اثری از تو به دست بیاورم. توجهی نشد.

🌸 حدود يك ساعت با این شهید صحبت کردم، گفتم: اگر اثری از تو پیدا شود، به نیت حضرت زهرا (س) چهارده هزار صلوات می فرستم. مگر تو نمی خواهی به حضرت زهرا (س) خیری برسد. بعد گفتم: که يك زیارت عاشورا برایت همین جا می خوانم. کمک کن.

🌸 ظهر بود و هوا خیلی گرم. بچه ها برای نماز رفته بودند. گفتم: اگر کمک کنی آثاری از تو پیدا شود، همین جا برایت روضه ی حضرت زهرا (س) می خوانم. دیدم خبری نشد. بعد گریه کردم و گفتم: عیبی ندارد و ما دو تا این جا هستیم؛ ولی من فکر می

کردم شما تا اسم حضرت زهرا (س) بیاید، غوغا می کنید. اعتقاد این بود که در برابر اسم حضرت زهرا (س) از خودتان واکنش نشان می دهید.

🌸 در همین حال و هوا دستم به کتانی او خورد. دیدم روی زبانه ی کتانی نوشته است: «حسین سعیدی از اردکان یزد.» همین نوشته باعث شناسایی او شد. همان جا برایش يك زیارت عاشورا و روضه ی حضرت زهرا (س) خواندم.

راوی: حاج حسین کاجی - منبع: کتاب کرامات شهدا

#عیدی-زوری-در-جبهه !!!

🌸 عید غدیر که می شد خیلی ها عزا می گرفتند. لابد می پرسید چرا...؟ به همین سادگی که چند تا از بچه ها با هم قرار می گذاشتند، به یکی بگویند؛ سید...البته کار که به همین جا ختم نمی شد.

🌸 ایستاده بودیم بیرون چادر، یک دفعه دیدیم چند نفر دارند دنبال یکی از برادر ها می دوند. می گفتند: وایسا سید علی کاریت نداریم! و او مرتب قسم می خورد که من سید نیستم ولم کنید. تا بالاخره می گرفتندش و می پریدند به سر و کله اش و به بهانه بوسیدنش آش و لاشش می کردند.



🌸 بعد هم هر چی داشت، از انگشتر، تسبیح، پول، مهر نماز تا چفیه و گاهی هم لباس، همه را می گرفتند و از تنش به بهانه متبرک بودن در می آوردند ...

🌸 جالب اینجاست که به قدری جدی می گفتند؛ سید که خود طرف هم بعد که ولش می کردند، شک می کرد و می گفت: راستی راستی نکند ما هم سید هستیم و خودمان خبر نداریم، گاهی اوقات کسی هم پا پیش می گذاشت و ضمانتش را می کرد: قول می دهد وقتی آمد تو چادر، عیدی بچه ها یادش نرود؛ حتی اگر سکه ۲۰ ریالی باشد و او هم سکه را می داد و غرمی زد که: عجب گیری افتادیم، بابا ما به کی بگیم ما سید نیستیم ...؟ منبع: کتاب گلخندهای آسمانی

#کلوا\_و\_اشربوا\_حتی\_تنفجروا

🌸 ممکن بود بچه ها واقعاً هم چیزی نخورند و نیاشامند؛ بسیار هم قانع و پرهیزکار باشند اما برای اینکه از خودشان خاطر جمع نبودند و همیشه این احتمال را می دادند که آن چه می کنند مرضی حق تعالی نباشد، مرتب به خودشان و دیگران نهیب می زدند و نسبت های خلاف واقع مثل پرخوری و حرص! به خود می دادند.

🌸 مثلاً وقتی مدت ها از چادر و سنگر دور افتاده بودند و چیزی به اصطلاح گیرشان نیامده بود و حالا فرصتی دست داده بود تا تلافی «مافات» کنند، هر کس چیزی

می‌گفت و از آن جمله به جای آیه «کلوا و اشربوا و لا تسرفوا»، عبارت «کلوا و اشربوا»  
« یش را می‌گفتند و بعد خودشان اضافه می‌کردند که: «والّا خود خفته». «حتی  
بلغت الحلقوم». «ما استطعتم من قوه» و بالاخره: «حتی تنفجروا» و بعد همه  
با هم: می‌گفتند و می‌خوردند و می‌خندیدند.

منبع: کتاب فرهنگ جبهه (شوخی طبعی‌ها)، صفحه ۹۹

#جواب\_نامه

🌸 شهید دکتر قاسم صادقی از منتظرین واقعی حضرت بقیة الله الاعظم - عجل  
الله تعالی فرجه الشریف - محسوب می‌شد.

🌸 گاهی که مشکلی یا سئوالی برایش پیش می‌آمد، آن را روی کاغذی می‌نوشت  
و به نماز می‌ایستاد. بعد از اتمام نماز، جواب سئوال خود را بر آن کاغذ نوشته می  
یافت.

راوی دوست شهید دکتر قاسم صادقی

منبع: روایت عشق، سیمین وهاب زاده مرتضوی، ص ۵۴



#بدن\_پاره\_پاره

🌸 دو ماه از شروع جنگ تحمیلی گذشته بود. یک شب بچه ها خبر آوردند که یک بسیجی اصفهانی در ارتفاعات کانی تکه تکه شده است. بچه ها رفتند و با هرزحمتی بود بدن مطهر شهید را درون کیسه ای گذاشتند و آوردند.

🌸 آن چه موجب شگفتی ما شد، وصیت نامه ی این برادر بود که نوشته بود: «خدایا! اگر مرا لایق یافتی، چون مولایم اباعبدالله الحسین (ع) با بدن پاره پاره ببر.»

منبع : کتاب شهدا و اهل بیت

#برای\_لو\_نرفتن....

🌸 در منطقه فکه، پیکر شهیدی اول میدان مین روی زمین بود. اطرافش مملو از مین منور بود. مین منور شعله بسیار زیادی دارد. به حدی که می گویند کلاه آهنی را ذوب می کند. حرارتی که در نزدیکی آن نمی توان گرمایش را تحمل کرد. خوب که نگاه کردم، دیدم آثار سوختگی به خوبی بر روی استخوانهای این شهید پیداست. در همان اول فهمیدم که چه شده ....

🌸 او نوجوانی تخریب چی بوده که شب عملیات در حال باز کردن معبر بوده است تا گردان از آنجا رد شود. ولی مین منوری جلوی منفجر شده و او برای اینکه

عملیات و محور نیروها لو نرود، بلافاصله خودش را روی مین منور سوزان انداخته تا شعله های آن، منطقه را روشن نکند و نیروها به عملیات خود ادامه دهند.

منبع: کتاب خاطرات دردناک شهدا

#نصرت\_خدا\_در\_مسیر\_ناشناخته!

🌸 یک روز «ابوالقاسم» برای ما تعریف می کرد: «در جریان محاصره سوسنگرد با چهار نفر از برادران برای شناسایی مواضع نیروهای بعثی رفته بودیم. در مراجعت راه را گم کرده بودیم و در مسیر ناشناخته ای که نمی دانستیم و پر از مین بود وارد شدیم. همگی مردد بودیم که مسیر قبلی ما از کدام طرف است.

🌸 ناگهان یکی از گاوهایی که در منطقه پراکنده بودند، درست در جهت راهی که انتخاب کرده بودیم به راه افتاد و بلافاصله روی مین رفت و تکه تکه شد و ما که نصرت خدا را در این حادثه احساس کردیم، مسیر خود را تغییر دادیم.»

راوی: همسر بسیجی شهید «ابوالقاسم ناصری»



#گمنام

🌸 مادر یکی از شهدای مفقود الاثر به مشهد مقدس مشرف می شود و از محضر امام هشتم (ع) تقاضا می کند که فرزندش برگردد پس از توسل؛ همان شب خواب می بیند نوری وارد منزلشان در شیراز شده و همه جا نورانی است.

🌸 بلافاصله با شیراز تماس تلفنی می گیرد؛ به ایشان می گویند: بلی فرزندت پیدا شده و هم اکنون او را آورده اند. آن عزیز یک غواص بود که پیکرش در ساحل اروند رود پیدا شد. ما از این حادثه الهام گرفتیم که شهیدان نورهایی بودند که ما از دست دادیم، باید دوباره آن ها را جستجو کنیم، بیابیم ....

منبع: کتاب کرامات شهدا، صفحه ۳۳ - راوی: سردار باقرزاده

#نجات\_راننده\_بولدوزر

🌸 به عنوان جوشکار به منطقه رفته بودم و بیشتر در ساخت قرارگاه شرکت داشتم. در مرحله سوم اعزام در منطقه طلائی مشغول خاکریز زدن بودیم که توسط بیسیم مطلع شدیم باید به عقب برگردیم.

🌸 چون بیسیمچی آخرین نفری بود که می بایست منطقه را ترك کند، من به همراه آقای صادقی مسئول گروه و آقای سیستانی بیسیمچی، جزء آخرین نفراتی بودیم که منطقه را ترك می کردیم. همین که دور زدیم، متوجه شدیم یکی از بولدورزها به طرف دشمن در حال حرکت است. هر چه او را صدا زدیم، متوجه نشد.

🌸 آقای صادقی پیاده شد و کلوخ کوچکی به سمت راننده پرت کرد. کلوخ به راننده خورد و او سرش را برگرداند و متوجه علامت ما شد؛ دور زد و سالم به عقب برگشت. نجات راننده بولدورز قشنگترین خاطره ای است که از زمان جنگ در ذهنم مانده... راوی: رزمنده حسین خدای

#عبای-پتویی

🌸 در حسینیه گردان تخریب لشگر ۲۷ حضرت رسول اکرم (ص) با پتو، عباهایی درست کرده بودند و در حسینیه آویخته بودند که در آن هوای گرم می شد، حدس زد این پتوها راست کار نماز شب خوان هاست!

🌸 تا شب هنگام در آن هوای خنک کویری وقتی فانوس به دست به گوشه ای می روند از شر سرمای شبانه در امان باشند.

منبع : کتاب گلخندهای آسمانی

.... # عملیات\_تمام\_شده\_بود!

🌸 پس از پیروزی انقلاب وارد جهاد شدم و در این عرصه مقدس کارم را شروع کردم. در سال ۱۳۶۲ عازم اهواز شدم و اولین بار در عملیات تنگه چزابه شرکت کردم.

🌸 در یکی از عملیاتها من بی سیم چی حاج آقا حق شناس بودم. تمام روز را فعالیت کرده و شدیداً خسته بودم. دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم، اما خواب سنگین و عمیقی به سراغم آمد. ظاهراً آقای حق شناس چند مرتبه مرا صدا زده بود، اما جوابی نشنیده و تنهایی عازم منطقه شده بود.

🌸 وقتی بیدار شدم، متوجه شدم عملیات تمام شده و بچه ها دارند به عقب برمی گردند. فکر می کردم حاج آقا از دستم خیلی دلخور و ناراحت شده و حسابی حالم را می گیرد، اما او آن قدر بزرگواری بود که اصلاً به روی من نیاورد چه اتفاقی افتاده است.

🌸 همین مسائل و اتفاقات، جبهه را زیبا و دوست داشتنی می کرد و بچه ها حاضر نمی شدند به هیچ قیمتی از آن دل بکنند.

راوی: رزمنده غلامحسین رحمانی

#نماز\_شب\_پر\_ماجرا

🌸 سرش می‌رفت اما نماز شبش نمی‌رفت. هر ساعتی برای قضای حاجت برمی‌خواستیم، در حال راز و نیاز و سوز و گداز بود. گریه می‌کرد مثل ابربهار، با بچه‌ها صحبت کردیم. باید به فکر چاره‌ای می‌افتادیم، راستش حسودی مان می‌شد.

🌸 ما نماز صبح را هم زورمان می‌آمد بخوانیم، آن وقت او نافله بجا می‌آورد. تصمیم‌مان را عملی کردیم. در فرصتی که به خواب عمیقی فرو رفته بود، یک پای او را به جعبه‌ی مهمات که پراز ظرف قاشق و چنگال بود گره زدیم.

🌸 بنده‌ی خدا از همه جا بی‌خبر، نیمه شب از جایش برمی‌خیزد که برود تجدید وضو کند، تمام آن وسایل که به هیچ چیز گیر نبود، با اشاره‌ای فرو می‌ریزد روی دست و پایش.

🌸 تا به خود بجنبد از سرو صدای آن‌ها همه سراسیمه از جا برخاستیم و خودمان را زدیم به بی‌خبری: "برادر نصف شبی معلوم است چه کار می‌کنی؟"

"دیگری: "چرا مردم آزاری می‌کنی؟"

"آن یکی: "آخر این چه نمازی است که می‌خوانی؟" و از این حرف‌ها ...!

منبع: کتاب گلخنده‌های آسمانی

#سن - عشق

🌸 رزمندہ ۱۴ سالہ ای را بہ اسارت گرفتہ بودند. فرماندہی عراقی وقتی او را دید و متوجہ سنش شد، پرسید: مگر سن سربازی ۱۸ سال نیست؟ خمینی سن سربازی را پایین آورده؟

🌸 رزمندہ در جواب عراقی گفت: نہ، سن سربازی همان ۱۸ سال است، خمینی سن عشق را پایین آورده. خاطرہ از: سیدناصر حسینی پور، جانباز دفاع مقدس و نویسنده کتاب «پایی کہ جا ماند»

#بوی - پتو - یا - بوی - شیمیایی!

🌸 در عملیات خیبر یہ روز شیمیایی زدند. یکی از بچہ ہا گفت: «شنیدہ ام برای جلوگیری از شیمیایی شدن، پارچہ ای را خیس کردہ و مقابل دہان و بینی خود می گیرند.» خیلی سریع برای یافتن دستمال خیس بہ سمت سنگر دویدیم.

🌸 داخل سنگر، ہر کس بہ دنبال آب و دستمال می گشت کہ جواد، ظرف آبی را روی پتویی ریخت و گفت:

«بچہ ہا بیایید و ہر یک گوشہ ای از این پتو را جلوی دہان و بینی تان بگیرید.»



🌸 ناگهان متوجه شدیم که بوی پتو از بوی شیمیایی هم بدتر است. چون ظهر همان روز مقداری آبگوشت روی آن ریخته بود و بچه‌ها آن را همان‌طور جمع کرده و در گوشه‌ای گذاشته بودند تا در فرصتی مناسب بشویند. خلاصه، جواد در این موقعیت با خنده گفت: «آه آه! بوی این پتو از شیمیایی بدتره!»

شلیک خنده به هوا رفت! ... منبع: کتاب گلخنده‌های آسمانی

#قربانی-برای-عروس-خانم

🌸 مرسوم است به میمنت ازدواج، جلوی پای عروس و داماد قربانی می‌کنند. این رسوم را کومله نیز اجرا می‌کرد، با این تفاوت که قربانی‌ها در آنجا جوانان اسیر ایرانی بودند. یک بار چند نفر از ما را برای دیدن عروسی دختری از سرکردگان کومله بردند. پس از مراسم، آن عفریته گفت: "باید برام قربانی کنین تا به خونه شوهر برم". دستور داده شد قربانی‌ها را بیاورند. شش نفر از مقاوم‌ترین بچه‌های بسیج اصفهان که شاید حداکثر سن آنها ۱۴ سال نمی‌شد را آوردند و تک‌تک از پشت، سر بریدند.

🌸 شهدای نوجوان مانند مرغ سر بریده پر پر می‌زدند و آنها شادی و هلهله می‌کردند. اما این پایان ماجرا نبود. آن دختر دوباره تقاضای قربانی کرد و این بار شش

نفر سپاهی، چهار نفر ارتشی و دو نفر روحانی را آوردند و این دوازده نفر را نیز سر بریدند. من و عده ی دیگری از برادران را که برای تماشا برده بودند، به حالت بی هوشی و اغما افتاده بودیم و در این وضعیت، مجدداً ما را روانه ی زندان کردند.

منبع : کتاب خاطرات دردناک شهدا

#نمی\_خواهم\_عکسش\_را\_ببینم!

🌸 چند روز پیش بچه دار شده بود. دم سنگر که دیدمش، لبه ی پاکت نامه از جیب کنار شلوارش زده بود بیرون. گفتم: "هان، آقا مهدی زین الدین خبری رسیده؟" چشم هایش برق زد. گفتم: "خبر که .... راستش عکسش رو فرستادن".

خیلی دوست داشتم عکس بچه اش را ببینم. با عجله گفتم:

"خب بده، ببینم". گفتم:

"خودم هنوز ندیدمش". خورد توی ذوقم.

🌸 قیافه ام را که دید، گفتم: "راستش می ترسم؛ می ترسم توی این بحبوحه ی عملیات، آگه عکسش رو ببینم، محبت پدر و فرزند ی کار دستم بده و حواسم بره پیشش". نگاهش کردم. چه می توانستم بگویم؟ گفتم: "خیلی خب، پس باشه هر وقت خودت دیدی، من هم می بینم".

خاطره ی شهید محمدرضا عسگری از کتاب پرواز در قلاویزان، ص ۱۳۲

#کاغذ\_کمپوت

🌸 نوبت به همرزم بسیجی ما رسید، خبرنگار میکروفن را گرفت جلو دهانش و گفت: «خودتان را معرفی کنید و اگر خاطره ای، پیامی، حرفی دارید بفرمایید.» او بدون مقدمه و بی معرفی صدایش را بلند کرد و گفت: «شما را به خدا بگوئید این کاغذ دور کمپوتها را از قوطی جدا نکنند، اخر ما نباید بدانیم چه می خوریم؟ ...»

🌸 .... آلبالو می خواهیم رب گوجه فرنگی در می آید. رب گوجه فرنگی می خواهیم کمپوت گلابی است. آخر ما چه خاکی به سرمان بریزیم. به این امت شهید پرور بگوئید شما که می فرستید، درست بفرستید. اینقدر ما را حرص و جوش ندهید.» خبرنگار همینطور هاج و واج فقط نگاه می کرد.

منبع : کتاب گلخندهای آسمانی

#صدام\_جارو\_برقیه

🌸 صبح روز عملیات والفجره ۱ در منطقه حلبچه، همه حسابی خسته بودند، روحیه مناسبی در چهره بچه ها دیده نمی شد از طرفی حدود ۱۰۰ اسیر عراقی را پشت خط برای انتقال به پشت جبهه به صف کرده بودیم.

🌸 برای اینکه انبساط خاطری در بچه‌ها پیدا شود و روحیه‌های گرفته آنها از آن حالت خارج شود، جلوی اسیران عراقی ایستادم و شروع به شعار دادن کردم، بیچاره‌ها هنوز، لب باز نکرده از ترس شروع به شعار دادن می‌کردند.

🌸 مشتم را بالا بردم و فریاد زدم: «صدام جارو برقیه» و اونا هم جواب می‌دادند. فرمانده گروهان برادر قربانی کنارم ایستاده بود و می‌خندید. منم شیطنتم گل کرد و برای نشاط رزمنده‌ها فریاد زدم: «الموت لقربانی» اسیران عراقی شعارم را جواب می‌دادند. بچه‌های خط همه از خنده روده بُر شده بودند و قربانی هم دستش را تکان می‌داد که یعنی شعار ندهید! او می‌گفت: قربانی من هستم «انا قربانی» و اسیران عراقی هم که متوجه شوخی من شده بودند رو به برادر قربانی کردند و داستان خود را تکان می‌دادند و می‌گفتند: «لا موت لا موت» یعنی ما اشتباه کردیم.

منبع: کتاب گلخنده‌های آسمانی

#خلبان\_نامرد

🌸 ماجرا از این قرار بود که چند خانواده در حال فرار به سمت پلی بودند تا زیرش جا بگیرند. یکی از خلبان‌های خبیث عراقی که با دوربین دقیقش آن‌ها را دیده بود،

گلوله را دقیقاً به نبش پل زده بود. چون پل محکم بود، همه ترکش‌ها برگشته و در اطراف پخش شده بودند و در حدود ده متری پل، ده‌ها زن و بچه با يك گلوله به شهادت رسیده بودند.

🌸 این بچه‌ها هم در اثر موج انفجار یا خفگی ناشی از این‌که مادرها خودشان را روی آن‌ها انداخته بودند، بدون این‌که کوچک‌ترین زخمی بردارند، کشته شده بودند که البته احتمال بیشتر، همان موج انفجار است. این صحنه تلخ هیچ‌گاه از یادم نمی‌رود... منبع: کتاب خاطرات دردناک شهدا

#وقتی\_که\_جگر\_همسنگرم\_را\_در\_دستم\_دیدم

🌸 بعد از نماز ظهر و عصر و خوردن نهار، حدود ساعت دو - سه بود که من و افاضل به سنگری رفتیم و نشستیم تا کمی خستگی در کنیم. ناگهان صدای انفجار شدیدی بلند شد و به دنبال آن سنگر و سرمان خراب شد. از بالای خاک صدای «مرجانی» را شنیدم که گفت: «حسن، حسین سالمید؟»

🌸 شانس آورده بودیم که سرمان زیر خاک نبود و تیرک‌های روی سنگر، جان پناه سرمان شده بود و کمی هوا بود که مانع خفگی مان شد. دو نفری داد زدیم: «هنوز سالمیم! یه کاری کنید». سنگر خراب شد، تکانی خورد و من و افاضل خودمان را

بیرون کشیدیم. تا آمدم دو - سه نفس عمیق بکشم، خمپاره دیگری آن سو تر منفجر شد. خودم را پرت کردم زمین ....

🌸 تکه ای گوشت لخت افتاد روی دستم. خونی بود و دستم را داغ کرد. اول فکر کردم تکه ای از بدن افاضل است، اما او سالم بود. خوب که دقت کردم، جگر بود؛ جگر آدم! چند لحظه بعد که گرد و غبار نشست و از گیجی بیرون آمدم، آن طرفتر جنازه متلاشی شده مرجانی حالم را دگرگون کرد. آن تکه جگر، جگر مرجانی بود. بدن متلاشی شده را لای پتو گذاشتیم حالم حسابی گرفته شد.

🌸 شب، دشمن با خفت عقب کشید؛ خبر نداشت که خاکریز ما ۵۰ نفر بیشتر نیرو ندارد. شب را با اجساد پاک شهدا در آن بیابان خدا به صبح رسانیدم. ساعت ۱۲ ظهر روز بعد گردانی دیگر آمد و ما عقب رفتیم. سال نو از راه زمستان رسید و ما در سنگرهای خونین جزیره مجنون سال نو را تحویل گرفتیم. حدود ۲۰ فروردین به عقب برگشتیم چه شب هایی را در جزیره گذراندیم. شب های سرد و پرزد و خورد. شب هایی که تشنه می ماندیم و مجبور می شدیم زمین را بکنیم تا به آب برسیم و وقتی به آب می رسیدیم، آب، شور از کار در می آمد و کانالی که در خط کنده بودیم و درون آن حرکت می کردیم تا از تیر تراش ها و ترکش ها در امان بمانیم. سرانجام رسید روزی که از پل های خیبر خدا حافظی کردیم... منبع : کتاب ((پل های خیبر))

#لحظات\_آخر\_گردان\_میثم....

🌸 در عملیات («خیبر») من بی‌سیم‌چی شهید سیدابراهیم کسائیان؛ فرمانده گردان میثم از لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله (ص) بودم، گردان ما برای شکستن خط دشمن در منطقه طلائیه و دژ جمهوری وارد عمل شده بود.

هیچ وقت آن لحظه را فراموش نمی‌کنم، دقایق آخر بود. همت پشت بی‌سیم مدام به فرمانده گردان ما می‌گفت: کسائیان؛ مچ دستتو ببین، هوارو ببین، چیزی به صبح نمونده، پس چرا تمومش نمی‌کنی؟!

🌸 کسائیان مانده بود که چطوری به همت بگوید که چه غول گنده‌ای جلوی ماست. پشت بی‌سیم هم نمی‌توانست به صورت فاش بگوید که از گردان میثم چیزی نمانده تا بتوانند این خط را بشکنند. عراقی‌ها هم سنگین روی بچه‌های ما آتش می‌ریختند، طوری که اصلاً نمی‌شد لحظه‌ای تمرکز کرد تا بشود تصمیم گرفت. یگان‌های توپخانه و زرهی ارتش عراق آتش می‌ریختند و نیروهای پیاده آنها هم، هلهله‌کنان جلو می‌آمدند.

🌸 وقتی توی آن شرایط سخت، کسائیان از همه چیز قطع امید کرد، یک یادداشتی را نوشت و آن را به من داد و گفت: مهدی جان، جلدی برو عقب، این را بده به حاج

همت. من هم با دیدن آن اوضاع، فهمیده بودم که دیگر لحظات آخر است، روی این حساب نمی خواستم بروم عقب.

🌸 التماس کردم که همان جا بمانم وقتی خیلی اصرار کردم، کسائیان یک سیلی خواباند زیر گوشم و مرا به عقب هل داد، بعد هم پرتم کرد به سمت خاکریز و گفت: به تو می گم، برو؛ این جا نمون! حالا فکرش را می کنم، نمی توانم خودم را ببخشم من اگر دو تا سیلی دیگر هم می خوردم، نباید می رفتم عقب، باید همان جا، کنار ابراهیم می ماندم.

روایت «مهدی شریفی» از نیروهای گردان میثم تمار لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)  
#محاسن\_بغل\_دستی!

🌸 ایام رجب المرجب بود و هر روز دعای «یا من ارجوه لكل خیر» را می خواندیم. حاج آقا قبل از مراسم برای آن دسته از دوستان که مثل ما توجیه نبودند، توضیح می داد که وقتی به عبارت «یا ذوالجلال و الاکرام» رسیدید، که در ادامه آن جمله «حرّم شیبیتی علی النار» می آید، با دست چپ محاسن خود را بگیرید و انگشت سبابه دست دیگر را به چپ و راست تکان دهید.



🌸 هنوز حرف حاجی تمام نشده ، یکی از بچه های تخس بسیجی از انتهای مجلس  
برخاست و گفت: اگر کسی محاسن نداشت، چه کار کند؟ برادر روحانی هم که اصولاً  
در جواب نمی ماند گفت: محاسن بغل دستی اش را بگیرد. چاره ای نیست، فعلاً دو  
تایی استفاده کنند تا بعد! ... منبع : کتاب گلخندهای آسمانی

#نامه\_حسن\_به\_صدام\_و\_دستگیری\_ژنرال

🌸 آن موقع که صدام خیلی شهرها را بمباران می کرد، حسن نامه ای به او نوشت:  
"اگر جنابِ صدام حسین، ژنرال است، پس به راحتی می تواند در دشت عباس با من  
و دوستان جنگ آورم ملاقات کند و با هر شیوه ای که می پسندد، بجنگد؛ نه این که  
با بمب افکن های اهدایی شوروی محله های مسکونی و بی دفاع را بمباران کند و  
مردم را به خاک و خون بکشد."

🌸 در جواب نامه حسن، صدام، ژنرال قادر عبدالحمید را با گروه ویژه اش به دشت  
عباس فرستاد تا به حسن یک جنگ تخصصی را نشان بدهد. سال ها قبل در  
اسکاتلند، حسن، عبدالحمید و گروهش را در مسابقه کوهنوردی ارتش های  
منتخب جهان دیده بود. آن جا گروه حسن اول شد و عراقی ها هفتم شدند.

🌸 حالا در میدان جنگ حقیقی، حسن دوباره مقابل ژنرال قادر عبدالحمید قرار گرفت و با یک طرح غافلگیرانه ژنرال عبدالحمید را قبل از رسیدنش به خاک ایران اسیر کرد!... منبع : امتداد ۸۱، ص ۴ - خاطره ای درباره شهید حسن آبشناسان

#بزرگ\_مرد #کوچک

🌸 جثه اش خیلی کوچک بود. اوایل که توی سنگرمی خوابید، بعضی شبها توی خواب و بیداری می گفت: «مامانی! آب... مامانی! آب...»؛ بچه ها می خندیدند و یک لیوان آب می دادند دستش. صبح که بیدار می شد و بچه ها جریان را می گفتند، انکار می کرد... منبع : کتاب گلخندهای آسمانی

#شهیدی\_که\_سر\_بی\_تنش\_سخن\_گفت!

🌸 در جاده بصره-خرمشهر شهید "علی اکبر دهقان" همینطور که می دوید از پشت از ناحیه سر مورد اصابت قرار گرفت و سرش از پیکر پاکش جدا شد.

🌸 در همان حال که تنش داشت می دوید، سرش روی زمین غلتید. سر مبارک این شهید حدود پنج دقیقه فریاد "یا حسین، یا حسین" سر می داد. همه رزمندگان با مشاهده این صحنه شگفت، گریه می کردند...

منبع : کتاب شهدا و اهل بیت

#تفحص\_عجیب\_در\_فکه

🌸 نزدیک غروب مرتضی داخل یک گودال پیکر شهیدی را پیدا کرد. با بیل خاک ها را بیرون می ریخت. هر بیل خاک را که بیرون می ریخت مقدار بیشتری خاک به داخل گودال برمی گشت. نزدیک اذان مغرب بود، مرتضی بیل را داخل خاک فرو کرد و گفت: فردا برمی گردیم.

🌸 صبح به همراه مرتضی به فکه برگشتیم، به محض رسیدن به سراغ بیل رفت. بعد آن را از خاک بیرون کشید و حرکت کرد!!! با تعجب گفتم: آقا مرتضی کجا می ری؟! نگاهی به من کرد و گفت: دیشب جوانی به خواب من آمد و گفت: من دوست دارم در فکه بمانم! بیل را بردار و برو... منبع : کتاب شهید گمنام

#ترکشی\_که\_باعث\_نجات\_رزمنده\_شد!

🌸 در جریان عملیات والفجر ۸، در سال ۱۳۶۴، مجروحان زیادی به بیمارستان امام خمینی (ره) اهواز منتقل شده بودند و خیلی از مجروحان در فهرست انتظار عمل بودند. کمبود اتاق عمل و نیروی بیهوشی و جراحی، شدید بود و بیمارانی که وضعیت بهتری داشتند با تأیید تیم پزشکی متبحر با هواپیما به تهران اعزام می شدند.

🌸 یکی از بیماران در نوبت انتظار، جوانی رشید و قوی هیکل بود که ترکشی به شکم وی اصابت کرده بود. لازم بود ابتدا مجروح مورد جراحی تجسسی شکم قرار گیرد چون ممکن بود ترکش به اعضای حیاتی خورده و یا روده سوراخ شده باشد.

🌸 در آن موقع علائم حیاتی خوبی داشت فقط می گفت: من تشنه هستم و باید آب بخورم. ما صلاح نمی دیدیم آب بخورد ولی اجازه عمل نمی داد و می گفت: تا آب نخورم اجازه نمی دهم کسی به من دست بزند.

🌸 من به او گفتم: اگر دارویی بدهم که تشنگی شما رفع شود باز حرفی داری؟ اجازه داد و پس از تزریق دارو بیمار راحت شد و اجازه عمل داد. هنگام عمل متوجه شدیم که ترکش به هیچ محل مهمی نزده ولی به طور تصادفی مشاهده شد روده های بیمار پیچیده هستند که نیاز به عمل اورژانس داشت.

🌸 چون تأخیر در عمل می توانست روده را سیاه کند و باید روده آسیب دیده برداشته شود. خدا را شکر به موقع رسیدگی شد و در واقع ترکش خوردن بیمار باعث نجات او شد و ما را به تشخیص اصلی راهنمایی کرد.

راوی: دکتر پپیل زاده





شاید  
ابراهیم  
هستی

مسئولیت حفاظت از سه اسیر عراقی به ابراهیم واگذار شده بود. هر چیزی که از طرف تدارکات برای رزمندگان می آمد، ابراهیم همانها را بین اسرا هم تقسیم می کرد. همین رفتارهای او باعث شد تا اسرا مجذوب او شوند. تا اینکه خودرو حمل اسرا آمد. وقتی فهمیدند ابراهیم با آنها نمی رود، ناراحت شدند و با گریه التماس می کردند که : ما را اینجا نگه دارید. حاضر بودند هر کاری بکنند؛ حتی حاضر به جنگ با بعضی ها بودند! این نتیجه رفتار ابراهیم با آنها بود.

بر گرفته از کتاب «سلام بر ابراهیم»

کشکول خاطرات\_ ناصر کاوه

#شهیدی\_که\_صدای\_اذانش\_....

🌸 در عملیات «مطلع الفجر» که به منظور آزادسازی ارتفاعات غربی گیلانغرب اجرا شد، شهید مفقود «ابراهیم هادی» با حرکت به سمت دشمن، اذان صبح سر داد که قلب دشمن را بلرزه درآورد و ۱۸ نفر از نیروهای عراقی با شنیدن صوت دلنشین اذان او خود را تسلیم سپاه اسلام کردند. منبع: کتاب معجزه الهی و عنایت اهل بیت

#شنای\_نا تمام

🌸 عیسی، نوجوانی متدین و متعهد بود. همیشه قرآن کوچکی در جیب بغلش بود. هر جا فرصتی به دست می آورد، مشغول خواندن قرآن می شد و به دیگران نیز قرآن خواندن را آموزش می داد.

🌸 يك روز در هوای گرم و خفقان آور آبادان نشسته بودیم که بچه ها پیشنهاد آبتنی دادند. با بچه ها رفتیم کنار رودخانه. بعضی ها به قصد آبتنی وارد آب شدند و بعضی مثل من به نشستن کنار رودخانه و تماشای نشاط و شادی بچه ها اکتفا کردند. عیسی قرآن کوچکش را به من داد و گفت: "مراقبش باش تا من برگردم!" قرآن را گرفتم و به تماشای آبتنی کردن بچه ها پرداختم. دقایقی نگذشته بود که

صدای سوت خمپاره، بچه ها را وحشت زده از آب بیرون کشید، اما عیسی هرگز از آب بیرون نیامد و همان جا شهید شد.

🌸 قرآن کوچک عیسی تنها چیزی است که از زمان جنگ برایم به یادگار مانده و من تمام این سالها سعی کرده ام امانتدار خوبی باشم. خواندن این قرآن کوچک جیبی چنان آرامشی به من می دهد که قابل وصف نیست.

منبع : کتاب خاکریز و خاطره - راوی: رزمنده محمد محسن بختیاری

#یاری\_عمه\_سادات\_در\_جبهه

🌸 شهید برونسی از اینکه آنجا چه کاره است و چه مسئولیتی دارد، هیچ وقت چیزی نمی گفت، ولی از مسائل معنوی جبهه زیاد برام حرف می زد. یک بار می گفت: «داشتیم مهمات بار می زدیم که بفرستیم منطقه. وسط کار، یک دفعه چشمم افتاد به یک خانم محجبه، با چادری مشکی. پا به پای ما کار می کرد و مهمات می گذاشت توی جعبه ها.

🌸 تعجب کردم. تعجبم وقتی بیشتر شد که دیدم بچه های دیگر، اصلاً حواسشان به او نیست، انگار نمی دیدندش. رفتم جلو، سینه ای صاف کردم و خیلی با احتیاط گفتم: خانم! جایی که ما مردها هستیم، شما نباید زحمت بکشید. رویش طرف من



نبود. به تمام قد ایستاد و فرمود: مگر شما در راه برادر من زحمت نمی کشید؟ یاد امام حسین(ع) از خود بی خودم کرد. گریه ام گرفت. خانم فرمود: هرکس که یاور ما باشد، ما هم او را یاری می کنیم. منبع : کتاب ساکنان ملک اعظم، ج ۲، ص ۷۶

#امضای\_سرخ

🌸 زهرا صالحی، دختر شهید سید مجتبی صالحی می گوید: آخرین روزهای سال ۶۲ بود که خبر شهادت پدرم به ما رسید. بعد از یک هفته عزاداری، مادرم با بستگانش برای برگزاری مراسم یادبود به زادگاه پدرم، خوانسار، رفتند و من هم بعد از هفت روز برای اولین بار به مدرسه رفتم.

🌸 همان روز برنامه امتحانی ثلث دوم را به ما دادند و گفتند: «والدین باید امضاکنند.» آن شب با خاطری غمگین و چشمانی اشک آلود و با این فکر که چه کسی باید برنامه مرا امضا کند، به خواب رفتم.

🌸 با گریه خوابم برد. پدرم را دیدم که مثل همیشه خندان و پُر نشاط بود. بعد از کمی صحبت به من گفتم: «زهرا! آن نامه را بیار تا امضا کنم.» گفتم: «کدام نامه؟» گفتم: «همان نامه ای که امروز توی مدرسه به تو دادند.»

🌸 برنامه را آوردم، اما هر خودکاری که برمی داشتم تا به پدرم بدهم قرمز بود. چون می دانستم پدرم با قرمز امضا نمی کند، بالاخره یک خودکار آبی پیدا کردم و به او دادم و پدرم شروع کرد به نوشتن.

🌸 صبح که برای رفتن به مدرسه آماده می شدم، از خواب دیشب چیزی یادم نبود. اما وقتی داشتم وسایلم را مرتب می کردم، ناگهان چشمم به آن برنامه افتاد. باورم نمی شد! اما حقیقت داشت. در ستون ملاحظات برنامه، دست خط پدرم بود که به رنگ قرمز نوشته بود: «این جانب نظارت دارم. سیدمجتبی صالحی» و امضا کرده بود. ناگهان خواب شب گذشته به یادم آمد و...

🌸 این رویداد بزرگ با بررسی دقیق کارشناسان و تطبیق امضای شهید قبل از شهادت مورد تایید قرار گرفت و به اثبات رسید. هم اکنون این سند زنده در کنار صدها اثر زنده دیگر از شهدا، در موزه شهدا در خیابان طالقانی تهران در معرض دید بازدیدکنندگان است... منبع: کتاب شهدا زنده هستند

#تبسم\_شیرین\_در\_قبر

🌸 وقتی صلوات مردمی که برای تشییع پیکر محمدرضا دیرینه حقیقی آمده بودند تمام شد، پیکر شهید را درون قبر گذاشتند. لحظاتی بعد محمدرضا آرام تر از

همیشه، درون قبر خوابیده بود. تا این لحظه همه چیز روال عادی خود را طی می کرد. اما هنوز فرازهای اول تلقین تمام نشده بود که عموی شهید فریاد زد: «اللَّهُ اکبر! شهید می خندد!»

او که خم شده بود تا برای آخرین بار چهره پاک، آرام و نورانی محمد رضا را ببیند، متوجه شده بود که لب های محمد رضا در حال تکان خوردن است و دو لب او که به هم قفل و کاملاً بسته شده بود، در حال باز شدن و جدا شدن است و دندان های محمد رضا یکی پس از دیگری در حال نمایان و ظاهر شدن است.

عموی او می گفت: اول خیال کردم لغزش حلقه های اشک در چشمان من است که باعث می شود لب های شهید را در حال حرکت ببینم، با آستین، اشک هایم را پاک کردم و متوجه شدم که اشتباه نکردم. لب های او در حال باز شدن بود و گونه های او گل می انداخت.

پدر و مادر شهید را خبر کردند. آن ها هم آمدند و به چهره پاک فرزند دلبندشان نگریستند. اشک شوق از دیدن چنین منظره ای به یک باره، بار غم و رنج فراق محمد رضا را از دل آن ها بیرون آورد. مادرش فریاد زد: «بگذارید همه ببینند و این کرامت الهی را ببینند»

🌸 تمام کسانی که برای تشییع پیکر شهید به بهشت آباد اهواز آمده بودند، یکی پس از دیگری بالای قبر محمدرضا آمده و لبخند زیبای او را به چشم دیدند. روی قبر را پوشاندند، در حالی که دیگر آن لب ها بسته نشد و تبسم شیرین و لب های باز شده شهید باقی بود.

🌸 دست نوشته شهید در دفترچه یادداشت:

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر

خرمن سوختگان را گو همه باد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده

وانگهم تا به لحد خرم و دلشاد ببر

🌸 این سخن شهید درباره تبسم لحظه تدفین است که پس از شهادت، در خواب به مادر می گوید: مادرم! آنچه را که شما فکر می کنید در دنیا و آخرت بهتر از آن نیست، مشاهده کردم!

منبع: کتاب معجزه الهی و عنایت اهل بیت

#عطر\_گلاب\_از\_ماشین....

🌸 شب جمعه در بالکن اتاقمان در بیمارستان پادگان سرپل ذهاب بودیم. در مقابل اتاق ما ماشین حمل پیکر شهدا قرار داشت. ناگهان احساس کردم بوی تند گلاب فضای اطراف را پر کرده، گویی آن جا را با گلاب شسته اند، اما گلاب و عطری در کار نبود. تمام آن رایحه ی دل انگیز مربوط به جنازه ی دو شهید بود که در آن ماشین قرار داشتند. پس از آن که پیکر مطهر شهدا را بردند، دیگر اثری از بوی گلاب در آن جا وجود نداشت... راوی : خانم مهری یزدانی

#نشان\_شهادت

🌸 يك روز او را بسیار سرحال دیدم، پرسیدم: «چه شده؟ این طور سرحال شدی!» پاسخ داد: «دیشب وقتی استتار کرده بودیم، در خواب، صحرای وسیعی را در مقابلم دیدم و آقای را که صورتش می درخشید.» به احترام ایشان ایستادم و سؤال کردم «آقا عاقبت ما چه می شود؟» فرمودند:

«پیروزی با شماست ولی اگر پیروزی واقعی را می خواهید، برای فرج من دعا کنید.»

🌸 باز پرسیدم: «آقا من شهید می شوم؟ فرمودند:

«اگر بخواهی، بله. تو در همین مسیر شهید می شوی، به این نشانی که از سینه به بالا چیزی از بدنت باقی نمی ماند. به برونسی بگو پیکرت را به قم ببرد و به خانواده برساند.»

🌸 این طلبه وصیت نامه اش را نوشت و از شهید برونسی خواست که هر وقت شهید شد، جنازه اش را به قم برساند. چند روز بعد دشمن متوجه حضور ما شد و ما را به گلوله بست. طلبه ی جوان شهید شد و از سینه به بالا، چیزی از بدنش نماند.

منبع: کتاب ۱۵ آیه، صفحه ۹۱

راوی: محمد قاسمی

#مشتی\_خاک\_به\_پیشگاه\_خداوند\_متعال....

🌸 توی گلزار شهدای قزوین وقتی از کنار مزار شهید عباس بابایی عبور کنی به قطعه ۷ ردیف ۲ می رسی اونجا یک سنگ قبر می بینی که روش نوشته شده:

**"مشتی خاک به پیشگاه خداوند متعال"**

🌸 اگر می خوای روی سنگ قبر اسم شهید رو ببینی دنبال اسم نگرد، چون اون شهید وصیت کرده بود: "به روی سنگ قبرم اسمم را بنویسید، می خواهم همچون ده ها شهید دیگر گمنام باقی بمانم .... اگر خواستید فقط این جمله را بنویسید:

مشتی خاک به پیشگاه خداوند متعال"... اسم این شهید بزرگوار علی قاریان پور است، شهید بسیار بزرگوار و نورانی، ما کجا و این شهدا کجا...

منبع: کتاب ساده زیستی شهدا

#بی\_خوابی\_صدام

يك شب در منطقه طلائیه در سنگر خوابیده بودیم که ناگهان آب با شدت زیاد وارد سنگر شد. مانده بودیم که اول وسایل مان را جمع کنیم یا اول از سنگر خارج شویم. پتوهای مان را زیر بغل زده و از سنگر بیرون پریدیم. وقتی رفتیم بیرون، متوجه شدیم نیروهای عراقی آب را پمپاژ کرده و به سوی سنگرهای ما فرستاده اند یکی از بچه ها که بدخواب شده بود، با لحن غضب آلودی گفت: خدا لعنتت کند صدام! تو روز و شب حالیت نیست، بابا ساعت یازده شب است، بگیر بخواب، فردا هر غلطی خواستی بکن!

بچه ها که از خیس شدن در آن موقع شب و در آن هوای سرد خیلی دلخور شده بودند، با این حرف دوستان همه چیز را فراموش کرده و از ته دل شروع به خندیدن کردند. او می گفت: انگار صدام بی خوابی به سرش زده که نیمه شب هم ول کن ما نیست!... راوی: رزمنده عباس سالارمحمدی



🌸 سال ۱۳۵۹ که دشمن به منطقه سردشت کردستان حمله کرده بود، خیلی از بچه ها به آن منطقه اعزام شدند. من هم مدت چهار ماه در کردستان ماندم. يك روز که با تعدادی از بچه ها به پیرانشهر رفتیم، دیدیم شهر خالی از سکنه است و جز تعدادی از نیروهای جهاد و سپاه کسی آنجا نیست.

🌸 حدود يك ماه آتش خیلی سنگین بود و ما از منطقه پاسداری می کردیم. بعد قرار شد تعدادی از بچه ها برای شناسایی به روستاهای اطراف ما بروند. بچه ها رفتند و بعد از گذشت نیمی از روز، با ۹ - ۸ کومله برگشتند. آنها در یکی از روستاهای اطراف توانسته بودند تعدادی از کومله ها را شناسایی و دستگیر کنند. بعد از این واقعه، کومله های جنایتکار تعدادی از بچه های سپاه ارومیه را به طرز فجیعی به شهادت رساندند و به ما پیغام دادند که برای تحویل جسدها باید اسرای ما را آزاد کنید. روزهای اول جنگ تحویل جنازه شهدا خیلی اهمیت داشت؛ به همین دلیل کومله ها را در شهر چرخاندیم تا آنها ببینند دوستانشان زنده اند و شهدا را به ما تحویل دهند. با این حال پانزده روز طول کشید تا جنازه شهدا را تحویل گرفتیم.

منبع : کتاب خاکریز و خاطره - راوی: رزمنده حمیدپژوهان

#پای-چپم-گم-شد!

يك روز با تعدادی از بچه های راننده در سنگر نشسته بودم که شنیدم

هوایماهای عراقی شروع به بمباران منطقه کرده اند.

من بلند شدم و به طرف سنگر خودمان راه افتادم.

یکی از بچه ها درخواست بیل مکانیکی کرد. گفتم:

برو پیش آقای مظفری درخواست بده. پرسید: آقای مظفری کجاست؟

گفتم: اصلاً تو برو داخل سنگر، من خودم میروم آقای مظفری را پیدا میکنم.

حمله هوایماها را فراموش کرده بودم، اما همین که آمدم بیرون، متوجه

خطری که به جان خریده بودم، شدم. رسیدم لب کانال و حالتی به من دست داد

که فقط آب و آسمان را می دیدم.

گفتم درازکش شوم تا ترکشی به من اصابت نکند. در همین افکار بودم که

احساس کردم پایم داغ شد. نگاه کردم، دیدم پای چپم نیست! فکر کردم خیالاتی

شدم، دوباره نگاه کردم؛ دیدم واقعاً یکی از پاهایم نیست! بچه ها را به کمک

طلبیدم و قبل از رسیدن آنها بیهوش شدم.

منبع: کتاب خاکریز و خاطره - راوی: رزمنده عبدالرضا دامغانی

## #کنار\_جنازه\_عراقی

🌸 چند روزی بود که «بهباد گیجلو» سرباز تفحص، پاپیچ شده بود که: «من خواب

دیدم کنار آن جنازه عراقی که چند روز پیش پیدا کردم، چند شهید افتاده...»

🌸 دو - سه روز پیش از آن، در اطراف ارتفاع ۱۶۶ یک جنازه پیدا کردیم که لباس

کماندویی سبز عراقی به تن داشت. پلاک هم داشت که نشان می داد عراقی است.

ظاهراً بهبازاد خواب دیده بود که کسی به او می گفت در سمت راست آن اسکلت

عراقی چند شهید دفن شده اند.

🌸 آن شب گیجلو ماند پهلوی بچه های نیروی انتظامی و ما برگشتیم مقر. فردا

صبح که برگشتیم، در کمال تعجب دیدیم درست سمت راست همان جنازه عراقی،

پیکر پنج شهید را خوابانده روی زمین.

🌸 تا ما را دید ذوق زده خندید و گفت: بفرما آقا سید، دیدی، هی می گفتم یک نفری

توی خواب به من می گه سمت راست اون جنازه عراقی رو بکنید، چند تا شهید خاک

شده است، من دیگه طاقت نیاوردم و اینجا را کندم و اینها را پیدا کردم. آن روز صبح

زود گیجلو تنها به محل آمده و زمین را زیرورو کرده بود و پنج شهید پیدا کرد. همه

شهدا هم پلاک داشتند... راوی: سید احمد میرطاهری

#حمله\_با\_لودر!

🌸 يك شب مأموریت داشتیم ۱۰ کیلومتر خاکریز بزنیم، چنان مشغول کار بودیم که متوجه پیشروی خود نشدیم. سه لودر و سه بولدوزر داشتیم و سعی می کردیم هر چه سریعتر ۱۰ کیلومتر خاکریز بزنیم و برگردیم. اما بدون اینکه بفهمیم دست به چه ریسک بزرگی زده ایم، ۲۰ کیلومتر خاکریز زدیم و جلو رفتیم. عراقیها که فکر کرده بودند نیروهای ایرانی با تانک و لودر حمله را آغاز کرده اند، پا به فرار گذاشته و عقب نشینی کردند. آنها فردای آن روز تازه متوجه شدند که مرتکب چه اشتباه بزرگی شده اند. منبع: کتاب خاکریز و خاطره\_راوی: رزمنده سعدالله مشایخی همین\_بسیجی\_کوچک!

🌸 در عملیات رمضان همین بسیجی های کم سن و سال را شما ببین؛ از پشت میزِ مدرسه آمده جبهه، بعد شبِ حمله، با آن کلاشینکف قراضه اش غوغا می کند...! صبح که می روی توی این بیابان شرقِ بصره همین طور جنازه کماندوهایِ گردن کلفتِ بعثی است که روی زمین ریخته....

این ها را چه کسی زده؟ همین بسیجی کوچک...!

راوی: سردار خیبر شهید حاج محمدابراهیم همت



# زیر القدر مهدی

هیچ جا مثل عملیات خیبر مهدی را آنقدر زیر فشار و خسته ندیدیم. خبر شهادت ها پشت سر هم می آمد، خبر عقب نشینی ها ، شکسته شدن خط خودی ، یا هر خبری که می رسید انگار صورت مهدی گر می گرفت. با این حال سعی می کرد ظاهرش نشان ندهد. گاهی می شد که خبر شهادت کسی را در جمع به او بدهند، و مهدی لبخند بزند و بگوید که : خدا را شکر؛ به تکلیفش عمل کرد. ادای تکلیف کلمه ای بود که از زبانش نمی افتاد.

به نقل از کتاب «تو که آن بالا نشستی»

#کعبه-و-فرماندهی

🌸 شهید زین‌الدین به نماز اول وقت بسیار اهمیت می‌داد و در هر وضعیت و هر منطقه‌ای که بود، به محض فرا رسیدن زمان نماز، اذان می‌گفت و نماز.

🌸 یادم است هنگامیکه در منطقه‌ی سردشت تردد داشتیم، با این‌که جاده‌ها از لحاظ امنیت، تضمینی نداشت و هر لحظه امکان حمله‌ی غافلگیرکننده‌ی گروهک‌های ضدانقلاب بود، همین‌که موقع نماز می‌شد، شهید مهدی زین‌الدین ماشین را نگه می‌داشت و در کنار جاده به نماز می‌ایستاد.

🌸 پس از شهادتش، یکی از برادران او را در خواب دیده بود که مشغول زیارت خانه‌ی خداست و عده‌ای هم به دنبالش روانند. پرسیده بود: شما این‌جا چه کار دارید و چه مسئولیتی دارید؟ و او پاسخ گفته بود: به خاطر تأکیدی که بر نماز اول وقت داشتم، در این‌جا فرماندهی اینان را برعهده‌ام گذاشته‌اند!

منبع: کتاب شهدا و نمازهای اول وقت

#قلب-کوچکی-از-خون

🌸 به دستور آقای کارنما مجبور بودم در مقر بمانم، اما بعد از گذشت دو هفته آن قدر اصرار کردم تا راضی شدند مرا به خط اعزام کنند. به عنوان امدادگر رفتم

شلمچه. در یکی از عملیاتها گلوی یکی از بچه ها ترکش خورده بود و حالش خیلی وخیم بود. دو نفر دیگر هم به شدت زخمی شده بودند. آنها را سوار آمبولانس کرده و با راننده آمبولانس به عقب برگشتیم.

🌸 جاده باریک بود و آتش دشمن شدید. سربازی از مجروحان روی پای من بود و خونی که از او روی شلوار من می ریخت، به شکل قلب کوچکی روی شلوارم نقش بسته بود و من احساس می کردم با قلمو کسی آن را نقاشی کرده است.

🌸 دلم نمی خواست خون را از لباسم پاک کنم. می خواستم هر لحظه آن را می بینم، به یاد آن رزمنده بیفتم که در سختترین شرایط هم غیر از ذکر خدا چیزی نمی گفت. او ذکر می گفت و اظهار شرمندگی می کرد که به واسه مجروحیت نمی تواند در عملیات بعدی شرکت کند منبع: کتاب خاکریز و خاطره- راوی: عبدالرضا دامغانی

#کلاهی- به- بزرگی- چادر!

🌸 سال ۱۳۶۱ با تعدادی از بچه های جهاد رفتم جبهه. در تنگه چزابه راننده بیل مکانیکی بودم. در جایی به نام "جنگل" مستقر شدیم و با تعدادی از سنگسازان شروع به ساخت سنگر کردیم.



🌸 شگردهای برادران در عملیاتهای مختلف خیلی جالب بود؛ مثلاً در کنار سنگرها تعدادی چادر برپا می کردند و هواپیماهای عراقی، تنها چادرها را هدف قرار می دادند و چادرهای خالی را بمباران می کردند، غافل از اینکه چادرها خالی اند و نیروها در سنگرها پناه گرفته اند. بچه ها می خندیدند و می گفتند: "چه کلاهی سر صدامیان گذاشتیم؛ کلاهی به بزرگی چادرا!"

منبع : کتاب خاکریز و خاطره - راوی: رزمنده غلامحسین مطهری

#بسته\_آجیل

🌸 عملیات «والفجر ۸» به پایان رسیده بود و ما برای پدافند منطقه در شهر فاو مستقر بودیم. يك روز از هدایای مردمی يك مقدار آجیل برایمان آوردند و به هر کدام از بچه ها يك بسته دادند.

🌸 چند دقیقه ای از پخش این آجیل ها نگذشته بود که یکی از بچه ها آمد و گفت: «این بسته آجیل را يك نفر به نام آقای ده نمکی به جبهه هدیه کرده است تو او را می شناسی؟»

من ابتدا تصور کردم، قصد شوخی دارد، گفتم:

تو هم ما را دست انداختی!

او گفت: «ببین، این هم نامه اش.» و يك كاغذ كوچك را كه داخل بسته آجيل قرار داشت به من داد. من هم كاغذ را باز كردم و از ديدن دستخط آن متعجب شدم

نامه متعلق به برادر كوچك من بود كه در دبستان تحصيل می كرد. خوردن آجيلی كه برادرم فرستاده بود، برايم بسيار لذت بخش بود.

راوی: رزمنده ابوالفضل ده نمکی

#تفحص\_شهیدی\_که\_خون\_تازه\_از\_حلقومش\_بیرون\_می\_زند!

رفیعی با دست های خونی وارد سنگر شد. رنگم پرید. فکر کردم بلایی سر حمزوی آمده. از سنگر بیرون پریدم، دیدم او هم دستش خونی است. پرسیدم چی شده؟ گفتن برو عقب ماشین رو نگاه کن. دیدم یه گونی عقب ماشینه.

داخل گونی یه شهید بود که سرو پا نداشت، پیراهنی سفید تنش بود و دکمه یقه رو تا آخر بسته بود. بچه ها گفتن: برای شستشوی بیل مکانیکی، جایی رو کنديم تا به آب برسیم. آب که زلال شد، دیدیم یک تکه لباس از زیر خاک بیرونه. کنديم تا به پيکر سالم شهید رسيديم.

خون تازه از حلقومش بیرون می زد! ما برای شستشوی بیل جایی رو انتخاب کرده بودیم که يقين داشتيم هيچ شهیدی اونجا نيست! اصلاً اونجا اثری از جنگ و

خاکریز نبود. دور تا دور منطقه را جست و جو کردیم، تا شاید شهید دیگه ای پیدا کنیم؛ اما خبری نبود. خیلی وقتها خود شهدا به میدان می آمدن تا پیداشون کنیم.

🌸 رادیو روشن بود، گوینده از تشییع یک هزار شهید بر روی دست مردم تهران خبر می داد. شاید مادر این شهید، با دیدن تابوت های شهدا از خدا پرسش را خواسته بود و همان ساعت .... منبع : کتاب تفحص

#فرمان\_با\_عصا

🌸 در خط بودیم. مسئول محور، «حاج علی موحد» همراه با برادر «حسن قربانی» به خط آمده بودند تا به نیروها سر بزنند. من بیرون سنگر ایستاده بودم که با آنها برخورد کردم. حاج علی به من گفت: «فلانی برو داخل سنگر، اینجا در خطر هستی.» گفتم: «الان می روم.» ایشان يك عصا همراه داشت. با آن مرا مورد خطاب قرار داده و گفت: «به تو می گویم برو توی سنگر!» من بالاجبار تصمیم گرفتم به داخل سنگر بروم. چند قدمی داخل سنگر نشده بودم که پشت سرم يك گلوله به زمین خورد.

🌸 نگاهی به عقب انداختم، دیدم حاج علی موحدی و حسن قربانی هر دو بر زمین افتاده اند. هر دوی آنها در اثر برخورد ترکشهای آن گلوله به شهادت رسیده بودند.

راوی: اسماعیل عابدی

#نزدیک\_معشوق

یکی از بچه های تخریب مجروح شده بود. وقتی بچه های حمل مجروح او را می

بردند، در وسط راه گفته بود: «نگه دارید! چرا مرا دور می کنید؟»

بچه ها گفته بودند: «برادر جان تو را از چه چیزی دور می کنیم؟» در جواب گفته بود:

«آقا دارد می آید و شما دارید مرا دور می کنید! چرا این کار را می کنید؟»

تا اینکه در جایی يك دفعه خودش را بلند کرده و مثل اینکه دستش را توی گردن

کسی بیندازد، دست را به حالت بغل کردن کسی حرکت داده بود و بعد از روی

برانکارد روی زمین افتاده بود. همین که او را بلند کرده بودند، دیده بودند که شهید

شده است!...

راوی: رزمنده سید ابوالقاسم حسینی

#ماجرای\_دردناک\_شهیدی\_که\_پول\_توجیبی\_برای\_رفتن\_به\_جبهه\_نداشت!

دکتر عبدالله کرمانی نژاد، برادر شهید محسن کرمانی نژاد وقتی برای آخرین بار

می خواست به جبهه برود پول توجیبی برای رفتن به جبهه را نداشت. تازه چند ماهی

بود که معلم شده بود ولی هنوز حقوقی دریافت نکرده بود.

🌸 برای تهیه پول تو جیبی که آخرین توشه اش باشد بدنبال چاره ای بود. او سه عدد بن کارمندی فرهنگی داشت هر یک به قیمت هزار ریال. سوار موتور شد و به فروشگاه فرهنگیان رفت تا اگر بشود آنها را نقد کند ولی حدود بیست دقیقه ای نشد که ناامید برگشت و گفت: قبول نکردند نقد کنند.

🌸 من این سه تا بن را از او خریدم ولی هنوز هزینه رفتن به جبهه اش تأمین نشده بود. با کمی تأمل چاره ای دیگر کرد. او دفترچه پس انداز بانک ملی داشت که در آن پنج هزار ریال موجودی داشت مردد بود آن را برداشت کند یا نه. می گفت: روم همیشه برم بردارم میگن اینقدر نداره که اومده این را برداره.

🌸 اما ضرورت رفتن به جبهه چنان بود که دفترچه اش را برداشت و با شرمندگی رفت بانک که حسابش را ببندد و آن پانصد تومن را بردارد ولی کارمند بانک فقط چهارصد تومانش را به او داد و گفت: بهتره در دفترچه ات صد تومانی بماند.

🌸 شهید محسن در نهایت با جمع آوری هفتصد تومان یعنی هفت هزار ریال به جبهه رفت و دیگر برگشت. خدا می خواست تا او آخرین اندوخته اش را در راه جهاد در راه خدا هزینه کند...

منبع: صفحه اینستاگرام دکتر عبدالله کرمانی نژاد

#سیلی\_محکمی\_به\_صورت\_افسر\_حزب\_بعث\_زدم

🌸 در اردوگاه شخصی بود به نام حمید عراقی که گروهبان بود و من رذل تر از این آدم در عمرم ندیدم. تمامی اسرا از شنیدن نام او وحشت می کردند. این حمید عراقی می گفت: پایت را باز کن، سرت را بگیر بالا و بعد با لگد به اسیر می زد می گفت: شما آتش پرست هستید باید نسلتان قطع شود. یک چنین شخصی بود.

🌸 یکی از روزهای اسفند سال ۶۵، من در صف غذا بودم، من را صدا کرد و گفت: چه کار می کنی؟ گفتم: می خواهم برای اسرا شلغم ببرم چون مسئول آسایشگاه بودم. یک کشیده محکم به گوشم زد.

🌸 من هم سریع یقه او را گرفتم و بهش گفتم: برای چه می زنی؟ اینجا مسئول دارد تو چه کاره ای که من را کتک می زنی؟ آن زمان من در قاطع ۲ بودم و او قاطع ۳. یک لحظه به خودم آمدم دیدم یقه حمید در دستانم هست.

گفت: دستت را بیاور پایین. دستم را پایین آوردم ....

🌸 ناگهان با سر به زیر چشمم کوبید، من یک کشیده محکم به صورتش زدم. مقابل ما هم ۴۵ نفر از بعثی ها با کلاش ایستاده بودند. در ذهنم گفتم: تمام فرماندهان کل قوای دنیا، چنین رزمنده ای مثل نیروهای (امام) خمینی نخواهند

داشت. با سیلی که به او زدم کلاش بر زمین افتاد و من به عنوان یک ایرانی با این کار غرور ملی را در او خرد کردم.

🌸 بعد از این کار بود که بر سرم ریختند و با مشت به صورتم می کوبیدند. بعد مرا به انباری آشپزخانه برده و حسابی کتکم زدند. دماغم را گرفته بودم که آسیبی نبیند. افتادم زمین. آنها رفتند بیرون اما حمید کوتاه نیامد. با پوتین چنان به کمرم زد که احساس کردم عضلاتم آویزان شده. پس از اینکه از کتک زدن من خسته شدند، به آسایشگاه منتقل کردند... منبع: کتاب آزادگان پرافتخار

#از\_ترس\_بمبهای\_شیمیایی\_خود....

🌸 عملیات تصرف فاو، سه روز بیشتر طول نکشید. بعد از پیروزی در عملیات، در جزیره فاو مستقر شده و مشغول زدن خاکریز شدیم. دشمن از شدت عصبانیت منطقه را بمباران شیمیایی کرد. ما مشغول تعمیر دستگاهها بودیم که متوجه سرو صدای عراقیها شدیم.

🌸 اول جا خوردیم و فکر کردیم آنها منطقه را پس گرفته اند، اما بعد دیدیم از ترس بمبهای شیمیایی، التماس می کنند ما را هم با خود ببرید!

منبع: کتاب خاکریز و خاطره



#اروند-رود-وحشی ....

🌸 غواص به فرمانده اش گفت:

اگر رمز را اعلام کردی و تو آب نپریدم، من رو هول بده تو آب! فرمانده گفت: اگه مطمئن نیستی می تونی برگردی.

🌸 غواص جواب داد: نه، پای حرف امام ایستادم. فقط می ترسم دلم گیر خواهر کوچولوم باشه. آخه تو یک حادثه اقوامم رو از دست دادم، و الان هم خواهرم را سپردم به همسایه ها تا در عملیات شرکت کنم.

🌸 والفجر ۸، اروند رود وحشی، فرمانده تا داد زد یا زهرا، غواص قصه ی ما اولین نفری بود که توی آب پرید! و اولین نفری بود که به شهادت رسید! من و شما چقدر پای حرف امام ایستاده ایم؟ منبع: کتاب شهدا و پاسداری از ولایت فقیه

#ساکت\_شو!

🌸 خمپاره که آمد یکی داد می زد: ساکت شو! ساکت شو! تو نمی تونی اشک منو در بیاری! رفتم سمت صدا. دیدم یک نفر انگشت هایش قطع شده است. این حرف را به دست خونی اش می گوید: ساکت شو! ساکت شو! تو ....

منبع: کتاب ایثارگری های شهدا

#بوی\_بدن\_کباب\_شده!

🌸 هر وقت می خواهیم با سید برویم توی شهر قدمی بزنیم، یکی، دو نفر جلو تر می روند تا اگر بوی کباب شنیدند خبرش کنند.

حساسیت دارد به بوی کباب، خیلی حالش بد می شود!!

🌸 یک بار خیلی اصرار کردیم که چرا؟ گفت:

«اگر در میدان مین بودی و به خاطر اشتباهی، مین فسفری عمل می کرد و دوستت برای اینکه معبر و عملیات لو نرود، آن را می گرفت زیر شکمش و ذره ذره آب می شد و حتی داد و فریاد هم نمی زد و از این ماجرا فقط بوی بدن کباب شده توی فضا می ماند، تو به این بو حساس نمی شدی؟»

منبع: کتاب خاطرات دردناک شهدا

#ثبت\_نام\_در\_کاروان\_کربلا....

🌸 محمد تقی از صفحه اول شناسنامه اش یه کپی گرفت، بعد ۱۳۴۹ رو کرد ۱۳۳۹، می خواست دوباره از روش کپی بگیره که باباش از دور پیداش شد. پرسید: داری چیکار می کنی؟ جواب داد: اومدم برا ثبت نام کپی بگیرم. اما نگفت واسه چه ثبت

نامی! توی مجلس سوم، صاحب عکاسی به باباش گفت: محمد تقی از شناسنامه اش چند بار کیپی گرفت، شما نمی دونید برای چی می خواست؟

🌸 و باباش تازه متوجه شده بود ثبت نامی که پسرش اون روز جلوی درب عکاسی بهش گفت، کاروان کربلا بوده و باباش حالا به این نتیجه رسید که نباید برای نرفتنش به جبهه مانع تراشی می کرد. چون پسرش گلچین شده بود.

منبع: کتاب ایثارگری های شهدا

#قدرت\_۱۳\_ساله\_ها!

🌸 با عصبانیت فریاد زدم: این بچه رو کی آورده اینجا! مرد میانسالی برای وساطت آمد: برش نگردونید. این بچه حالا که اومده، من خودم ازش مراقبت می کنم.

🌸 گفتم: همیشه پدر جان، اگه این بچه شهید بشه، فردا پدر و مادرش مشکل درست می کنن، مردم بدبین می شن.

🌸 گفت: پدر این بچه منم!! خواهش می کنم بذارید بمونه. سیزده سالشه اما به اندازه یه مرد پنجاه ساله قدرت داره!

منبع: کتاب ایثارگری های شهدا

#خر-و-پف-شهید!

🌸 صحبت از شهادت و جدایی بود و اینکه بعضی جنازه‌ها زیر آتش می‌مانند و یا به نحوی شهید می‌شوند که قابل شناسایی نیستند. هر کس از خود نشانه‌ای می‌داد تا شناسایی جنازه ممکن باشد. یکی می‌گفت: «دست راست من این انگشتری است.» دیگری می‌گفت: «من تسبیح را دور گردنم می‌اندازم.»

🌸 نشانه‌ای که یکی از بچه‌ها داد برای ما بسیار جالب بود. او می‌گفت: «من در خواب خُرو پُف می‌کنم، پس اگر شهیدی را دیدید که خُرو پُف می‌کند، شک نکنید که خودم هست.» منبع: کتاب گلخنده‌های آسمانی

#وقتی-ترکش-توپ-معادله-را-بهم-زد!

🌸 یک روز استاد توی کلاس درس گفت: تمام عضله‌های بدن از مغز دستور می‌گیرند. اگر ارتباط مغز با اعضای بدن قطع شود، حرکت و فعالیت آنها مختل می‌شود و اگر هم واکنش داشته باشند، غیر ارادی و نامنظم است. یکی از دانشجویان که سن بیشتری نسبت به بقیه داشت و همواره خاموش بود، بلند شد و گفت: ببخشید استاد! وقتی ترکشِ توپ سررَفیقِ من را از زیر چشم هایش برد، زبانش تا یک دقیقه الله اکبر می‌گفت!... منبع: کتاب معجزه الهی و عنایت اهل بیت

🌸 در منطقه تفحص، بدنهای شهدا پیدا نمی شد. یکی گفت: بیایید به قمربنی هاشم متوسل بشویم. نشستند و به دست های علمدار سیدالشهداء متوسل شدند. درست است که دست های قمربنی هاشم قطع شد، اما باب الحوائج است. خود سیدالشهداء هم وقتی کارش در کربلا گره می خورد به عباس رو می انداخت. 🌸 نشستند و متوسل شدند؛ بعد از آن بلند شدند و خاک ها رو به هم زدند. یک جنازه زیر خاک دیدند، او را بیرون آوردند. الله اکبر! دیدند اسم این شهید عباس است. شهید عباس امیری گفتند: شاید پیدا شدن شهیدی به نام عباس اتفاقی است. گشتند و یک جنازه دیگر پیدا شد که دست راستش در عملیاتی دیگر قطع شده و مصنوعی بود. او را بیرون آوردند دیدند اسمش ابوالفضل است.

فهمیدند اینجا خیمه گاه بنی هاشم است. گفتند: اسم این مکان را بگذاریم مقر ابوالفضل العباس...

منبع: کتاب عباسیون

#شاخه\_گلی\_هدیه\_به\_حضرت\_زهرا\_(س)

🌸 وقتی فرزند اولم در جبهه بود، پسر کوچک‌ترم آمد تا اجازه حضور در جبهه را بگیرد. به او گفتم: فعلا برادرت هست، تو تکلیفی نداری. هر چه اصرار کرد اجازه ندادم، تا آنکه...

🌸 .... یک روز صبح وقتی نماز صبح را خواندیم، به او گفتم برو خواهرت را هم بیدار کن تا نمازش قضا نشود. پسرم گفت: لازم نیست خواهرم نماز بخواند! با تعجب پرسیدم: چرا؟ گفتم: وقتی ما خوانده‌ایم او دیگر تکلیفی ندارد.

🌸 گفتم: این چه حرفی است که می‌زنی؟ پاسخ عجیبی داد. گفت: شما می‌گویید برادرت جبهه هست و تو تکلیفی نداری، من حرف شما را تکرار می‌کنم. او باید تکلیف خودش را انجام دهد و هم من وظیفه خودم را.

🌸 در برابر این استدلال زیبای پسر، حرفی برای گفتن نداشتم. اجازه دادم تا به جبهه برود. مدتی بعد عازم شد، اما به محض آنکه به اهواز رسید، خبر شهادت برادر بزرگترش را به او دادند، گفتند: برو معراج شهدا و پیکر برادرت را تحویل بگیر.

🌸 گفت: من آمده‌ام اینجا برای جنگ. مردم ما آنقدر معرفت دارند که پیکر برادرم را به خانواده‌ام برسانند و با عزت تشییع کنند. از همان جا به جبهه رفت و درست

همان روزی که مراسم چهلم پسر بزرگم را برگزار می‌کردیم، خبر شهادت او را هم شنیدم. وقتی پیکرش را آوردند، به من نشان نمی‌دادند، اما وقتی داخل قبر قرارش دادند، گفتم: من باید بچه‌ام را ببینم، کارش دارم. رفتم، بندهای کفن را باز کردم و یک شاخه گل روی سینه‌اش گذاشتم. گفتم: پسر، الان که دفن می‌شوی، میهمان اهل بیت خواهی شد؛ مدیون مادرت هستی اگر این شاخه گل را از طرف من به حضرت زهرا(س) هدیه نکنی... منبع: کتاب شهدای حضرت زهرا(س)

#تک- تیرانداز- کوچک- جبهه- ها

🌸 عبدالله ابراهیمی ۱۲ ساله بوده که به جبهه رفته اما نه با دستکاری شناسنامه، که دستکاری شناسنامه هم سن کم او را با قد و قامت کوچکش لو می‌داده. زیر صندلی اتوبوسِ رزمنده‌ها یا پشت ساکهای کابینهای قطار جای خوبی بوده برای مخفی شدن و او تمام کوچکی‌اش را پشت مخفی‌گاهها پنهان کرده تا با کمک معلم کلاس پنجم‌اش که بعداً به شهدا پیوسته به خط مقدم رسیده.

🌸 از سال ۶۱ تا ۶۶ در جبهه تک تیرانداز بوده و در عملیاتی که خط مقدم بوده دچار موج انفجار شده. خودش می‌گوید: تا چشم کار می‌کرد تانک بود خلاصه با یک گردان جلوی آنها ایستادیم ترکش خورد به صورتم... اما از ترس این که مرا به پشت

جبهه منتقل نکنند به عقب بر نگشتم و به تیراندازی ادامه دادم. رزمنده ها می گفتند نترسم. اما من در واقع حتی نمی دانستم گلوله چیست. یک بار هم وقتی چتر منور زدند بدون این که بدانم پشت خط میدان مین است با عجله دویدم تا چتر منور را بردارم چون عاشق این چترها بودم. وقتی به چتر رسیدم معاون گردان خواست سر جایم بایستم و حرکت نکنم او می دانست به چه جای خطرناکی رفته ام بعد خودش آمد، مین پشت پایم را خنثی کرد و بعد هم یک سیلی زد به صورتم و گفت: میدانی کجا رفتی؟ وسط میدان مین بودی! یک بار هم وقتی عراقی ها در بیست قدمی ام بودند و من داخل سنگر نشسته بودم، وقتی دیدم دارند با خنده به طرفم می آیند و مرا با تمسخر به هم نشان می دهند اول زدم زیر گریه بعد بلند شدم و با یک یا مهدی تفنگ را گرفتم طرف شان و شروع کردم به تیراندازی. 

دو نفرشان کشته شدند و نفر سوم فرار کرد بعد تانکی عراقی پیچید سمت من که نازنجکی پرتاپ کردم طرفش و فرصت یافتم خودم را بیندازم داخل یک کانال و پا به فرار بگذارم. هر چه به طرف من تیراندازی کردند موفق به شهید کردنم نشدند. خلاصه نا آشنایی ام با فضای جبهه باعث می شد کارهایی انجام بدهم که از آگاهان جبهه بر نمی آمد... منبع : کتاب ایثارگری های شهدا



#مربی\_غواصی\_ما

🌸 شهید عباس رضایی مربی غواصی ما بود، یک جلیقه غواصی هم به تن داشت. آب محل آموزش به شدت سرد بود، بچه ها اکراه داشتن برند توی آب. می گفتند: ما جلیقه نداریم، وارد آب نمی شویم. عباس جلیقه اش را در آورد و گفت: اگر این را پوشیده بودم، چون مربی ها باید بپوشند. قبل از همه پرید توی آب. دیگر دلیلی برای امتناع نداشتیم... منبع: کتاب ایثارگری های شهدا

#از\_ته\_دل\_....

🌸 خیلی اشکش را نگه می داشت، توی چشمش، همسرش فقط یک بار گریه اش را دید، وقتی امام رحلت کرد. دوستش می گفت:

«ما که توی نماز قنوت می گیریم از خدا می خواهیم که خیر دنیا و آخرت را به ما اعطا کند و یا هر حاجت دیگری که برای خودمان باشد، اما صیاد تو قنوتش هیچ چیزی برای خودش نمی خواست. بارها می شنیدم که می گفت:

(اللهم احفظ قاعدنا الخامنه ای) بلند هم می گفت از ته دل....»

خاطره ای به یاد صیاد دل ها، امیر سپهد شهید علی صیاد شیرازی



## شهید محمدرضا تورجی زاده

محمدرضا تازه به گردان ما آمده بود. شده بود بی سیم چی خودم. گذاشتمش مسئول دسته. بعد از مدتی گفتم محمد باید معاون گروهان شوی. زیر بار نمی رفت!؟ گفت: به شرطی قبول می کنم که سه شنبه ها تا عصر چهارشنبه کاری به کارم نداشته باشی. قبول کردم. پا پیچش شدم که باید بگی کجا میری؟ گفت: تا زنده ام به کسی نگو. میرم زیارت مسجد جمکران!؟ تورجی زاده هر هفته ۹۰۰ کیلومتر را از دارخوین تا جمکران را عاشقانه برای خواندن نماز امام زمان (عج) طی می کرد و تا نماز را می خواند، سریع برمی گشت... آن روز صدای حسین خرازی فرمانده لشکر امام حسین (ع) جور دیگری بود، پشت بی سیم گفت: محمد رضا، کجایی که دلم تنگ است و روضه بی بی می خواهد، تورجی زاده با آن صدای خوشش روضه خوانی اش را سر داد و عشقش باعث راه اندازی گردانها شد. محمدرضا چنان روضه چانسوزی سر داد که صدای های های حسین بچه ها را بلند کرد و رزمندگان در دو طرف بی سیم مات آنها شده بودند و گره عملیات با ذکر یا زهرا (س) حل شد و رزمندگان توانستند خط دشمن را بشکنند... محمد رضا هم مداح بود و هم فرمانده. سفارش کرده بود که روی قبرش بنویسند: یا زهرا (س). آنقدر رابطه اش با حضرت زهرا(س) قوی بود که مثل مادر سادات شهید شد. خمپاره خورده بود به سنگرش. بچه ها رفتند بالای سرش و دیدند که ترکش نشسته به پهلو چپ و بازوی راستش

(کتاب شهدای امام زمانی)  
ناصر کاوه

#همچون\_مادرش ....

🌸 رفتم پیش جواد محب، فرمانده گروهان خودمان. وارد سنگر شدم. نشستم گوشه سنگر به کارهای محمد (محمد رضا تورجی زاده) فکر می کردم. یادم افتاد در ایام کربلای ۵ یکبار با محمد صحبت می کردم. حرف از شهادت بود. محمد گفت: من در عملیاتی شهید می شوم که رمز آن یا زهرا(س) است. من هم فرمانده گردان یا زهرا(س) هستم! نمی دانم چرا یکدفعه یاد این حرفها افتادم. خیلی دلشوره داشتم. یکدفعه صدای خمپاره آمد. برگشتم به سمت نوک تپه. گلوله دقیق داخل سنگر فرماندهی خورده بود!

🌸 به همراه یکی از بچه ها دویدیم به سمت نوک تپه. دل توی دلم نبود. همه خاطرات گذشته ای که با محمد داشتم در ذهنم مرور می شد. با این حال به خودم دلداری می دادم. می گفتند: محمد تورجی زاده شدید مجروح شده. رنگ از چهره ام پرید. برای چند لحظه به چهره ( برادر محب ) خیره شدم. خدا کند آنچه در ذهنم آمده درست نباشد.

🌸 به چشمان هم خیره شدیم. برادر محب سرش را به علامت تأیید تکان داد. بعد در حالی که اشک از چشمانش جاری بود گفت: تورجی هم پرواز کرد!. آری محمد رضا پرواز کرد همانطور که گفته بود و همانطور که باید! همچون مادرش زهرا(س) شهید

شده بود و ترکش به پهلو .... بازویش .... خورده بود...عاشق آنست که رنگ  
معشوق به خود گیرد... منبع: کتاب شهدای حضرت زهرا(س)

#با\_چنگ\_و\_دندان

🌸 عملیات رمضان تیر، تیربار دشمن چند دندانش را برد! می رفت برای ترمیم فک  
و دندان. شوخی گفتم: مجید (شهید مجید رشیدی کوچی) تو که می خواهی شهید  
بشی، دندون به چه کارت میاد؟

🌸 جدی گفت: می خوام وقتی اسلحه ام دیگه شلیک نکرد با چنگ و دندون از  
کشورم و اسلام دفاع کنم... راوی: همرمزم شهید

#بنی\_صدرا!\_وای\_به\_حالت!

🌸 پدر و مادر می گفتند بچه‌ای و نمی گذاشتند بروم جبهه. يك روز که شنیدم  
بسیج اعزام نیرو دارد، لباس‌های «صغری» خواهرم را روی لباس‌هایم پوشیدم و  
سطل آب را برداشتم و به بهانه ی آوردن آب از چشمه زدم بیرون.

🌸 پدرم که گوسفندها را از صحرا می آورد داد زد: «صغری کجا؟» برای اینکه نفهمد  
سیف‌الله هستم سطل آب را بلند کردم که یعنی می روم آب بیاورم.

🌸 خلاصه رفتم و از جبهه لباس‌ها را با يك نامه پست کردم. يك بار پدرم آمده بود و از شهر به پادگان تلفن کرد. از پشت تلفن به من گفتم: «بنی صدرا! وای به حالت! مگه دستم بهت نرسه.» منبع: کتاب گلخندهای آسمانی

#تنها\_دو\_ساعت\_و\_نیم\_بعد....

🌸 صدام حسین برای تحقیر کردن خلبانان ایرانی در یک مصاحبه تلویزیونی به خبرنگار خارجی گفت: به هر جوجه کلاغ ایرانی که بتواند به ۵۰۰ مایلی نیروگاه بصره نزدیک شود حقوق یک سال خود را جایزه خواهم داد.

🌸 تنها دو ساعت و نیم بعد از این مصاحبه صدام، عباس دوران و حیدریان و علیرضا یاسینی نیروگاه بصره را بمباران کردند....

🌸 غروب همان روز خبرنگار رادیو بی بی سی اعلام کرد: من امروز با آقای صدام حسین رئیس جمهور عراق، مصاحبه داشتم و ایشان با اطمینان خاطر از دفاع قدرتمند هوایی خود در راه محافظت از نیروگاه‌ها، تأسیسات و دیگر منابع اقتصادی عراق در برابر حملات و تهاجم خلبانان ایرانی سخن می‌گفت.

🌸 ولی من هنوز مصاحبه او را تنظیم نکرده بودم که نیروی هوایی ایران نیروگاه بصره را منهدم کرد. اینک جنوب عراق در خاموشی فرو رفته و چراغ قوه در بازارهای

عراق بسیار نایاب و گران شده است چون با توجه به خسارات وارد به نیروگاه، تا چند روز آینده برق وصل نخواهد شد. سپس این خبرنگار با لبخندی تمسخر آمیز گفت: البته هنوز فرصتی پیش نیامده که من از صدام حسین سؤال کنم چگونه جایزه خلبانان ایرانی را تحویل خواهند داد... منبع: کتاب شجاعت امام و شهدا

#اسیری\_به\_نام\_گج\_پژ!

🌸 اول که رفته بودیم گفتند: کسی حق ورزش کردن نداره. یه روز یکی از بچه ها رفت ورزش کرد. مأمور عراقی تا دید، اومد در حالی که خودکار و کاغذ دستش بود برای نوشتن اسم دوستمون جلو آمد و گفت: ما اسمك؟ (اسمت چیه؟)

🌸 رفیقمون هم که شوخ بود برگشت گفت: گج پژ، باور نمی کنید تا چند دقیقه اون مأمور عراقی هر کاری کرد این اسم رو تلفظ کنه نتونست، ول کرد گذاشت و رفت و ما همینطور می خندیدیم... منبع: کتاب ماجراهای آقا فریبرز

#خلاصی\_از\_تیر\_خلاص

🌸 امروز بعد از ظهر در محاصره دشمن گیر کردیم، هر چه مهمات داشتیم خرج بعثی ها کرده بودیم، آتش دشمن بسیار سنگین بود. در نزدیکی محل سنگرم، راکتی خورد، حفره ی بزرگی ایجاد کرد. به قصد رفتن به حفره (که حالا بعد از اصابت

راکت محل امنی به نظر می رسید (خیز برداشتم، برای لحظه ای صدای انفجار و سپس دود مانع از این شد که بفهمم چه شده است....

🌸 ... چند لحظه بعد به خودم آمدم، گوشه‌هایم سوت می کشید، خواستم تکان بخورم، دیدم بدنم با من همراهی نمی کند، به سختی سرم را بالا آوردم، تقریباً ترکش‌ها به تمام بدنم خورده بود. پای راستم هم از زانو دیده نمی شد، دردی جانگاز از ناحیه‌ی گردن احساس می کردم، تعجب می کردم که چرا دردی از ناحیه‌ی پا احساس نمی کنم، اطرافم را به زحمت نگاه کردم، تمام بچه‌ها مورد آماج و اصابت ترکش‌های راکت‌های دشمن قرار گرفته بودند.

🌸 عده‌ای شهید شده بودند، عده‌ای ناله می کردند، صدای برادر غلامی را شناختم، مداح‌گردان بود، داشت روضه‌ی حضرت ابوالفضل را زمزمه می کرد. زبانم از تشنگی خشک شده بود، شهادتین را در دل خواندم، لحظاتی نگذشته بود که نیروهای عراقی به بالای سرمان رسیدند....

🌸 هر که زخمی بود یا ناله می کرد با تیر خلاص می زدند، در دل دوباره اشهدم را خواندم، منتظر بودم به بالای سرم بیایند و تیر خلاصی هم به من بزنند، بی رمق با چشمانی نیمه باز به آسمان آبی می نگریستم. یعنی می شد تا لحظه‌ای دیگر در کهکشان ستاره‌های این آسمان جای بگیرم؟!

🌸 فرمانده ی بعضی با کلاه قرمز تکاوری بالای سرم آمد، می توانستم چهره برافروخته اش را ببینم، در دل از خدا طلب مغفرت کردم، هفت تیرش را به سمت سرم نشانه گرفت، چشمانم را آهسته بستم، ظاهراً تا شهادت چیزی باقی نمانده بود، اما ....

🌸 ..... صدای داد و بیداد و بحث تندی به زبان عربی باعث شد تا چشمانم را دوباره باز کنم، یک سرباز عراقی مانع تیراندازی شده بود، شاید به خاطر وضعیت بسیار بد بدن خون آلودم و پای از دست رفته ام یا کلاً تیرهای ناجوانمردانه خلاص، این درگیری لفظی ایجاد شده بود.

🌸 فرمانده عراقی اسلحه را بالا آورد و به سر سرباز شلیک کرد، بعد به طرف سر من هم شلیک کرد، اما خواست خدا بود که این کار را با بی دقتی انجام دهد، تنها زخمی نه چندان عمیق بر بالای سرم ایجاد کرد، حالا سرم یکپارچه درد شده بود، دیگر دردها را از یاد برده بودم، لحظه ای بعد از هوش رفتم.

🌸 رزمندگان ایرانی ساعاتی بعد در یک پاتک دشمن را به عقب راندند، و من را به پشت جبهه منتقل کردند، حالا یک پای مصنوعی جایگزین پای راستم شده است، لیاقت شهادت نداشتم، اما امیدوارم به خاطر پای از دست داده ام، پام به بهشت باز شود...راوی: رزمنده جانباز رضا افشار



#امداد\_غیبی\_یعنی\_چه؟!

🌸 هی می شنیدم که تو جبهه امداد غیبی بیداد می کند و حرف و حدیث های فراوان راجع به این قضیه شنیده بودم. خیلی دوست داشتم جبهه بروم و سر از امداد غیبی در بیاورم. تا اینکه پام به جبهه باز شد و مدتی بعد قرار شد راهی عملیات شویم.

🌸 بچه ها از دستم ذلّه شده بودند. بس که هی از معجزات و امدادهای غیبی پرسیده بودم. یکی از بچه ها عقب ماشین که سوار بودیم گفت: "می خواهی بدانی امداد غیبی یعنی چی؟" با خوشحالی گفتم: "خوب معلومه" ناگافل نمی دانم از کجا قابلمه ای در آورد و محکم کرد تو سرم. تا چانه رفتم تو قابلمه. سرم تو قابلمه کیپ کیپ شده بود. آنها می خندیدند و من گریه می کردم، ناگهان ....

🌸 ناگهان زمین و زمان به هم ریخت و صدای انفجار و شلیک گلوله بلند شد. دیگر باقی اش را یادم نیست. وقتی به خود آمدم که دیدم افتادم گوشه ای و دو، سه نفر به زور دارند قابلمه را از سرم بیرون می کشند. لحظه ای بعد قابلمه در آمد و نفس راحتی کشیدم. یکی از آنها گفت: "پسر عجب شانسی آوردی. تمام آنهایی که تو ماشین بودند شهید شدند جز تو. بین ترکش به قابلمه هم خورده!"

آنجا بود که فهمیدم امداد غیبی یعنی چه؟! منبع: کتاب گلخنده‌های آسمانی

#بر-بال-فرشتگان-هنگام....

🌸 در سرزمین کبریایی شلمچه، ساعتی به عملیات کربلایی ۸ مانده بود و بچه‌ها وصیت نامه‌ها را نوشته بودند و خود را عطرآگین نمودند.

🌸 آخرین وضو را ساختند تا پس از نماز مغرب و عشاء در یورش دیگر بر خصم زبون افتخاری برای امت اسلام بیافرینند. اذان مغرب و عشاء فرا می‌رسد و عاشقان مهیای نماز می‌شوند.

🌸 بچه‌ها به سید علی هاشمی که طلبه‌ای با صفا و با سابقه‌ی طولانی در جبهه بود و فرماندهی یکی از گروهان‌ها را به عهده داشت، پیشنهاد نماز جماعت می‌دهند. او به نماز می‌ایستد و چند نفر از هم‌زمان به او اقتدا می‌کنند.

🌸 به قنوت نماز می‌رسد و دعای «اللهم الرزقنا توفیق الشَّهادت فی سبیلکَ تحتِ رایتِ نبیکَ و اولیائکَ» (خدا شهادت در راهت را در زیر لوای پرچم پیامبرت و اولیائت روزی ما گردان.) را می‌خواند و در همان حال دعایش مستجاب می‌گردد.

گلوله‌ی کاتیوشای عراقی فرود می‌آید و آن جمع رحمانی را به معراج می‌رساند.

منبع: کتاب نماز شهدا، صفحه ۷۰



همیشه بود، هیچ وقت خودش را کنار نکشید. حتی وقتی به تهران احضار شد و درجه های سرهنگیش را گرفتند؛ وقتی بنی صدر خلع درجه اش کرد. با لباس بسیجی می رفت سپاه ، طرح می داد و برنامه ریزی ستادی می کرد. همیشه بود؛ حتی و حاضر. هیچ وقت خودش را کنار نکشید؛ چه زمان جنگ ، چه بعد از جنگ.

به نقل از کتاب «یادگاران»

#هدیه\_شهید\_صیاد\_شیرازی

🌸 شهید صیاد شیرازی فرمانده وقت نیروی زمینی ارتش، محسن (بسیجی شهید محمد محسن روزی طلب) را در جبهه دید. گفت: این پسر بچه را بفرستید عقب، اینجا خطرناک است! گفتیم: به قد و قواره کوچکش نگاه نکنید، این یک شیر بچه است، بی ترس برای شناسایی می رود در دل دشمن! صیاد وقتی نتیجه کار محسن را دید، گفت: درجه های من را بردارید روی دوش این ۱۴ ساله بگذارید! راوی : هم‌رزم شهید

#من\_برای\_شهید\_شدن\_آمده\_بودم

🌸 در بمباران سال ۱۳۶۱ پادگان ابوذر واقع در سرپل ذهاب، تعداد قابل توجهی از رزمندگان شهید و مجروح شده بودند. زخمی‌ها را به 'باختران' انتقال داده بودند. کارمندان و پرستاران بیمارستان اصلا قادر به جوابگویی این همه زخمی نبودند. ما هم برای کمک به بیمارستان رفته بودیم. در بین مجروحین چشمم به نوجوانی افتاد که هنوز صورتش مو در نیاورده بود. دست قطع شده اش را پانسمان کرده بودند و بهوش بود. برای دلجویی نزدیکش رفتم و گفتم کاری، چیزی نداری؟ با ناراحتی گفت: خیر. شما چه فکرمی کنید؟ من برای شهید شدن آمده بودم. این که چیزی نیست. با شرمندگی از او دور شدیم. بعد از يك ساعت دوباره از کنار تخت او رد شدیم، در حالی که به شهادت رسیده بود... منبع : کتاب عشق شهدا به شهادت

#سبکترین\_شهید\_عالم

🌸 ماشاءالله بنام به این قد و بالا، نگاهش کن! عجب هیبتی دارد. صد الله اکبر.  
این ها رو از زبان مادرش شنیدم، بعدها فهمیدم که قرار است به عضویت تیم ملی بسکتبال دربیاید.

🌸 اما او می گفت: دوست ندارم سنگینی ام برای کسی دردآور باشد، دوست دارم سبک ترین شهید عالم باشم.

🌸 پدر و مادرش را صدا زدند که بروند جنازه پسر شهیدشان را تحویل بگیرند ....  
امان از دل مادر .... به مادرش چه بگویم .... وای به پدرش چه بگویم ....

🌸 حاج خانم این پلاستیک، جنازه پسر شماس .... پسر تون توی جبهه بهش خمپاره اصابت کرده و .... و پسر تون پودر شده .... اما آخرین جمله پدر شهید همه را میخکوب کرد: به تمام دشمنان ایران و اسلام بگوئید؛ افتخارم این است که پسرم سرباز خمینی است و این را به عالمی نمی فروشم...

منبع : کتاب ایثارگری های شهدا

#شیمیایی\_شهدا

🌸 عملیات لو رفته بود. بسیاری از بچه ها به شهادت رسیده بودند، روی قله شاخ شمیران، این طرف و آن طرف آتش توپ و تانک دشمن، تمامی نداشت.

🌸 برادران تعاون آمده بودند جنازه ها را جمع کنند و پشت خط بیاورند که در چنین شرایطی شیمیایی زدند. نیروهای تعاون قبل از اینکه بتوانند شهدا را جا به جا کنند خود به آنها پیوستند. دستور عقب نشینی دادند ....

🌸 هرکس سعی می کرد آن مقدار که می تواند جنازه ای را به عقب بیاورد. در میان شهدا علی بسطامی مسئول اطلاعات عملیات، محمد پیرنیا، نعمان غلامی و سایر دوستان بودند. کسانی که از اول جنگ در جبهه حضور داشتند. احساس غربت عجیبی داشتیم، نه پایمان به عقب می رفت نه جلو ....

منبع : کتاب ایثارگری های شهدا

#انتخاب\_احسن

🌸 پنج روز مانده بود به آخر اسفند - سال ۶۵ - يك شب چند نفر داوطلب خواستند که ببرند خط مقدم؛ برای آوردن جنازه شهدایی که جلو بودند. من هم در بین داوطلبین بودم. به رفیقم 'محمد بکتاش' که پسر بسیار مؤدب و باصفایی بود

گفتم: چرا داوطلب نشدی. گفت: بگذار تو را انتخاب کنند. آن شب چیزی از حرف او دستگیرم نشد. اتفاقاً رفتیم و کار انجام نشد و افتاد به فردا شب. دوباره داوطلب خواستند. من بلند شدم ....

🌸 موقعی که خواستیم حرکت کنیم دیدم 'محمد' دارد وضو می گیرد. به او گفتم: نمی آیی؟ گفت: بدون وضو! تازه به خودم آمدم و گفتم ای دل غافل ما را ببین به کی می گوئیم نمی آیی؟ حرکت کردیم. در بین راه ساکت و آرام بود. در خط ما اولین گروه بودیم. به محل مورد نظر که رسیدیم یکی از شهدا را سریع برداشتیم و آمدیم عقب. جنازه سنگین بود و زمین هم لیز. در همین موقع ....

🌸 .... سه تا خمپاره شصت به فاصله ای کوتاه در اطراف ما منفجر شد. خوابیدیم. وقتی انفجار تمام شد، 'محمد' را صدا کردم که شهید را برداریم و راه بیفتیم. دیدم خوابیده و خون از سرش جاری است. دیگر خیلی دیر بود برای مداوای او. بعد از چند لحظه به شهادت رسید .... منبع: کتاب ایثارگری های شهدا

#گناهان\_یک\_هفته\_شهید\_ناصر\_حسینی

🌸 در گردان موسی بن جعفر (ع) دوستی داشتیم چهارده- پانزده ساله اهل رهنان اصفهان. صفا و خلوص غریبی داشت، مسلم بود که شهادت او ردخور ندارد و به

همین دلیل و به بهانه کم سن و سالی اش اغلب دوستان نوبت پست او را از خواب بیدار نمی کردند و به جای او نگهبانی می دادند. سنگر نگهبانی عصر در آن قسمت از منطقه فوق العاده در تیررس دشمن بود. يك روز بعد از ظهر داخل سنگر نگهبانی اش صدای انفجار آمد. آتش و دود همه جا را فراگرفته بود. هر چه او را صدا زدیم جوابی نشنیدیم. به درون سنگر رفتیم .... کاسه ی سرش از بین رفته بود. او را بردند عقب. یکی از رفقا که جیب هایش را خالی کرده بود به کاغذ نوشته ای برخورد کرده بود به این شرح: گناهان هفته:شنبه: احساس غرور از گل زدن به طرف مقابل در فوتبال. یکشنبه: زود تمام کردن نماز شب.

دوشنبه: فراموش کردن سجده شکر یومیه.

سه شنبه: شب بدون وضو به بستر رفتن.

چهارشنبه: در جمع با صدای بلند خندیدن.

پنجشنبه: پیشدستی فرمانده در سلام به من.

جمعه: تمام نکردن تعداد صلوات مخصوص جمعه و به هفتصد تا کفایت کردن...

و این شهید کسی جز ناصر حسینی نبود...

منبع: کتاب خودسازی شهدا



🌸 یک شب که صحبت از مرگ و احوالات آن به میان آمد. هر کس چیزی گفت. مطلبی را که خواهرزاده ام بیان کرد، اعتقادم را به شهدا دو چندان نمود.

🌸 او گفت: چند سال پیش پیرزنی در همسایگی مان داشتیم که به رحمت خدا رفت. من در مراسم خاکسپاری او حاضر نشدم. چند سال گذشت و یک روز پنجشنبه که برای زیارت اهل قبور به قبرستان محل رفته بودم خودبخود یادم افتاد که قبر این پیرزن را هم پیدا کنم و فاتحه ای برای او بخوانم.

🌸 هر چه جستجو کردم قبرش را نیافتم. آشنایی هم نبود که از آن نشانی قبرایشان را بگیرم. ناچار به نیت او حمد و سوره ای خواندم و به خانه برگشتم.

🌸 شب که خوابیدم، ایشان به خوابم آمد و گفت: امروز برای پیدا کردن قبر من خیلی خسته شدی، من همسایه ی شهیدی هستم و از بابت این همسایگی، در آسایش کامل هستم و خیلی به من خوش می گذرد.

🌸 وقتی فردا از خواب بیدار شدم جریان را به مادرم گفتم. مادرم گفت: راست گفته قبرش کنار قبر شهیدی است، از شنیدن این خبریکه خوردم تا به حال در مورد صحت

خواب هایم شک داشتم. چادرم را پوشیدم و راهی آرامستان شدم. حال برای پیدا کردن قبرش آدرس داشتم. آدرسی که خودش داده بود.

🌸 جلوی قبرستان که رسیدم فاتحه ای خواندم و به طرف قسمتی که شهدا را دفن کرده بودند به راه افتادم. قبور اطراف شهدا را گشتم و به راحتی قبر این پیرزنی که از همسایگی شهدا خوشنود بود را یافتم. ساعتی کنارش نشستم و در نهایت با چشمان خیس، دور و اطراف شهدا را ورنده کردم تا شاید جایی برای همسایگی با آنان پیدا کنم... راوی: احمد یوسفی

#کی\_با\_حسین\_کار\_داشت؟

🌸 یک قناسه چی ایرانی که به زبان عربی مسلط بود اشک عراقیها را درآورده بود. با سلاح دوربین دار مخصوصش چند ده متری خط عراقیها کمین کرده بود و شده بود عذاب عراقیها. چه می کرد؟ بار اول بلند شد و فریاد زد: "ماجد کیه؟" یکی از عراقیها که اسمش ماجد بود سرش را از پس خاکریز آورد بالا و گفت: "منم" ترق! ماجد کله پا شد و قل خورد آمد پای خاکریز و قبض جناب عزرائیل را امضا کرد! دفعه بعد قناسه چی فریاد زد: "یاسر کجایی؟" و یاسر هم به دستبوسی مالک، به دوزخ شتافت! چند بار این کار را کرد تا اینکه به رگ غیرت یکی از عراقیها به نام جاسم برخورد. فکری کرد و بعد با خوشحالی بشکن زد و سلاح دوربین داری پیدا کرد و پرید

رو خاکریز و فریاد زد: "حسین اسم کیه؟" و نشانه رفت. اما چند لحظه ای صبر کرد و خبری نشد. با دلخوری از خاکریز سر خورد پایین. یک هو صدایی از سوی قناسه چی ایرانی بلند شد: "کی با حسین کار داشت" جاسم با خوشحالی هول و ولا کنان رفت بالای خاکریز و گفت: "من" ترق! جاسم با یک خال هندی بین دو ابرو، خودش را در آن دنیا دید!... منبع: کتاب گلخندهای آسمانی

#لحظاتی\_از\_لحظات\_سخت\_اسارت

🌸 ما ۱۶ نفر بودیم که اسیر شدیم. سربازی از عراقی ها توی همان خط به دور از چشم فرمانده اش با کالیبر روی تانک، به رگبارمان بست و ۱۴ نفر از ما را شهید کرد، ولی من و یکی دیگر از بچه ها به این سعادت دست نیافتیم و در میان آن همه گلوله زنده ماندیم. بعد از اینکه ما را به پشت خاکریزهای خودشان منتقل کردند، با تعداد زیادی از نیروهای خودی روبرو شدیم. خدا می داند تا زمانی که به بغداد انتقالمان دادند چقدر زجر کشیدیم، بطوریکه هر لحظه به سعادت دوستانمان که به فیض شهادت رسیده بودند، غبطه می خوردیم.

🌸 فقط لحظه هایی از شب اول در بغداد بگویم. ما را بصورت ۱۰ نفره در جاهایی به اندازه سرویس های WC به زور جا دادند. بطوریکه فقط در حالت ایستاده و عمودی می توانستیم، تحمل آن مکان را داشته باشیم. البته به نوبت تا صبح زود، خودمان

را که کتابی می کردیم، یک نفر می توانست یک ربع روی پایش بنشیند و سپس جایش را به نفر بعدی بدهد. آنقدر تشنه و گرسنه مانده بودیم که نمی دانستیم باید چه بکنیم. بعضی از بچه ها که تحمل گرمای طاقت فرسا و عطش بیش از حد این چند روز را نداشتند، مجبور شدند از اداری که خودشان قبلاً در قوطی ریخته بودند، استفاده کنند. (شرمنده ام اگر این مطلب غیر قابل تحمل را به زبان آوردم.)

روز بعد همگی را در اردوگاهی که در وسط پادگانی قرار داشت جمع کردند حدوداً ۲۰۰۰ نفری می شدیم. گفتند: آماده باشید برای آب و نان. نان ها را با گونی آوردند و با نیروهایی از خودشان، شروع به تقسیم آن کردند. نان ها مثل همین نان فانتزی های خودمان بود ولی داخلش بر خلاف نانهای ما پر بود. هنوز نان را تقسیم نکرده بودند که خودروی آتش نشانی برای سیراب کردن ما از راه رسید. کلی خوشحال شدیم .... اما این شادی لحظه ای بیشتر به طول نیانجامید. چون همان خودرو، آب فشار قویش را در بین جمعیت ما گرفت و ما می بایست به آن طریق آب بخوریم. تمام اردوگاه گل شده بود و نانها همه خمیر شده و از دست بچه ها به زمین ریخته بودند. خودرو که رفت، خمیرهایی که در چاله ها مانده بود و آبی روی آن جمع شده بود، محلی شد برای دراز کشیدن ما و با زبان آنها را مکیدن...

راوی: رزمندۀ آزاده احمد یوسفی



## نیم‌جزیره سید مرتضی

دیدم حاج همت دارد به آسمان نگاه می کند. اشک هم می ریزد.  
رفتم پرسیدم: چی شده؟ جواب نداد. به آسمان نگاه کردم. چیزی  
نفهمیدم. بعد ماه را دیدم که داشت به بچه ها کمک میکرد. رسیده  
بودند به رودخانه و به نور احتیاج داشتند که بگذرند. حاج همت از  
پشت بی سیم به فرمانده اش گفت: ماه را می بینید؟ پنج دقیقه  
بیشتر طول نکشید که شنیدم تمام فرمانده ها دارند از پشت بی سیم  
گریه می کنند...

« به نقل از سردار سعید قاسمی »

#من-زودتر-از-جنگ-تمام-می-شوم-....

🌸 وقتی ابراهیم به خانه می آمد، من دیگر حق نداشتم کار کنم. بچه را عوض می کرد، شیر برایش درست می کرد. سفره را می انداخت و جمع می کرد، پا به پای من می نشست، لباس ها را می شست، پهن می کرد، خشک می کرد و جمع می کرد.

🌸 آن قدر محبت به پای زندگی می ریخت که همیشه به او می گفتم: درسته که کم می آبی خانه؛ ولی من تا محبت های تو را جمع کنم، برای يك ماه دیگر وقت دارم. نگاهم می کرد و می گفت: تو بیش تر از این ها به گردن من حق داری.

🌸 يك بار هم گفت: من زودتر از جنگ تمام می شوم وگرنه، بعد از جنگ به تو نشان می دادم، تمام این روزها را چه طور جبران می کردم.

راوی: همسر شهید محمد ابراهیم همت

#اسیر-ایرانی-که-موش-ها-بدنش-رو-خوردند-....

🌸 توی اسارت، عراقی ها برا تضعیف روحیه ی ما فیلمای زننده پخش می کردند. یه روز یکی از بچه ها به نشانه اعتراض تلویزیون رو خاموش کرد، عراقی ها گرفتن و بردنش بیرون، هیچ کس ازش خبر نداشت... برا استراحت ما رو فرستادن به حیاط اردوگاه، وارد حیاط که شدیم اون بسیجی رو دیدیم، یه چاله کنده بودند و تا گردن

گذاشته بودنش داخل چاله فقط سرش پیدا بود، شب که شد، صدای الله اکبر و ناله های اون بسیجی بلند شد، همه نگرانش بودیم. صبح که شد گفتند: شهید شده.

🌸 خیلی دنبال بودیم علت ناله و فریاد دیشبش رو بدونیم. وقتی یکی از نگهبانان علتش رو گفت مو به تمون راست شد. می گفت: زیر خاک این منطقه موشهای صحرایی گوشت خوار وجود داره، موشها حس بویائی قوی دارن، وقتی متوجه دوستتون شدن بهش حمله کردن و گوشت بدنش رو خوردن. علت شهادت و ناله هاش هم همین بوده، صبح که بدنش رو آوردیم بیرون، تکه تکه شده بود ....

🌸 اینطوری شهید دادیم و حالا بعضیامون راحت پای کانالهای ماهواره نشستیم و صحنه های زننده رو تماشا می کنیم و گاهی با خانواده هم همراهی می کنیم و نمی دانیم یه روز همان شهید رو می آرن تا توضیح بده به چه قیمتی چشم خود رو از گناه حفظ کرده و غصه ی دوستان هم اسارتی خود رو داشته و شهادت رو بچون خریده تا خود و دوستانش مبتلا به دیدن صحنه های زننده نشن .....  
بخشی از وصیتنامه شهید مجید محمودی

# غواصی\_که\_نمی\_توانست\_آرزی\_شهادت\_کند!

🌸 پنهان کاری‌های او شک بعضی‌ها را برانگیخته بود. جزو غواص‌هایی بود که باید به عنوان اولین نیروهای خط شکن وارد خاک دشمن می‌شد. هر بار که می‌خواست لباسش را عوض کند می‌رفت یک گوشه، دور از چشم همه این کار را انجام می‌داد. روحیه‌ی اجتماعی چندانی نداشت. ترجیح می‌داد بیشتر خودش باشد و خودش.

🌸 من هم دیگه داشتم نسبت به او مشکوک شدم...؟! بچه‌ها برای عملیات خیلی زحمت کشیده بودند. هر چه تاکتیک مربوط به مخفی نگه داشتن اسرار نظامی بود را، پیاده کرده بودند. همه‌ی امور با رعایت اصل (اختفا و استتار) پیگیری می‌شد، حتی اغلب سنگرها و مواضع ادوات را با شاخه‌های نخل پوشانده بودیم. با رعایت همه این اصول حالا در آخرین روزهای منتهی به عملیات، کسی وارد جمع ما شده بود که مهارت بالایی در غواصی داشت، منزوی بود و حتی موقع تعویض لباس، جمع را ترک می‌کرد و به نقطه‌ای دور و خلوت می‌رفت.

🌸 بعضی از دوستان، تصمیم گرفته بودند از خودش در این باره سؤال کنند و یا در صورت لزوم او را مورد بازرسی قرار دهند تا نکند خدای ناکرده، فرستنده‌ای را زیر لباس خود پنهان کرده باشد.



آن فرد هم بی شک آدم ساده و کم هوشی نبود، متوجه نگاه‌های پرسش گر بچه‌ها شده بود.

🌸 یک شب موقع دعای توسل، صدای ناله‌های آن برادر به قدری بلند بود که باعث قطع مراسم شد. او از خود بی خود شده بود و حرف‌هایی را با صدای بلند به خود خطاب می‌کرد. می‌گفت: ای خدا! من که مثل این‌ها نیستم. این‌ها معصوم اند، ولی تو خودت مرا بهتر می‌شناسی... من چه خاکی را سرم کنم؟ ای خدا!

🌸 سعی کردم به هر روشی که مقدور است او را ساکت کنم. حالش که رو به راه شد در حالی که اشک هنوز گوشه شمش را زینت داده بود، گفت: شما مرا نمی‌شناسید. من آدم بدی هستم. خیلی گناه کردم، حالا دارد عملیات می‌شود. من از شما خجالت می‌کشم، از معنویت و پاکی شما شرم‌منده می‌شوم.... گفتم: برادر تو هر که بوده‌ای دیگر تمام شد. حالا سرباز اسلام هستی. تو بنده‌ی خدایی. او توبه همه را می‌پذیرد. نگاهش را به زمین دوخت. گویا شرم داشت که در چشم ما نگاه کند....

🌸 گفت: بچه‌ها شما همه‌اش آرزو می‌کنید شهید شوید، ولی من نمی‌توانم چنین آرزویی کنم. تعجب ما بیشتر شد نمی‌دانیم چرا؟! پرسیدم: برای چه؟ در شهادت به روی همه باز است. فقط باید از ته دل آرزو کرد. او تعجب ما را که دید، گوشه‌ی پیراهنش را بالا زد. از آن چه که دیدیم یکه خوردیم....

🌸 تصویر یک زن روی تن او خالکوبی شده بود. مانده بودیم چه بگوییم که خودش گفت: من تا همین چند ماه پیش همه‌ش دنبال همین چیزها بودم. من از خدا فاصله داشتم. حالا از کارهای خود شرمنده‌ام. من شهادت را خیلی دوست دارم، اما همه‌ش نگران ام که اگر شهید شوم، مردم با دیدن پیکر من چه بسا همه‌ی شهدا را زیر سوال ببرند. بگویند این‌ها که از ما بدتر بودند ....

🌸 بغضش ترکید و زد زیرگریه. واقعاً از ته دل می‌سوخت و اشک می‌ریخت. دستی به شانه‌اش گذاشتم و گفتم: برادر مهم این است که نظر خدا را جلب نمایم همین و بس. سرش را بالا گرفت و در چشم تک تک ما خیره شد ....

🌸 آهی کشید و گفت: بچه‌ها! شما دل پاکی دارید، التماس‌تان می‌کنم از خدا بخواهید جنازه‌ای از من باقی نماند. من از شهدا خجالت می‌کشم ... آن شب گذشت. حرف‌های او دل ما را آتش زده بود. حالا ما به حال او غبطه می‌خورسیم. دل با صفایی داشت. یقین پیدا کرده بودیم که او نیز گلچین خواهد شد. خدا بهترین سلیقه را دارد. شب عملیات یکی از نخستین شهدای ما همان برادر دل سوخته بود. گلوله‌ی خمپاره مستقیم به پیکرش اصابت کرد. او برای همیشه مهمان اروند ماند.

منبع: کتاب ره یافتگان حسینی

#شهیدی\_که\_بعد\_از\_تفحص\_زنده\_شد!

🌸 بچه پولدار بود، خیلی هم باباش پولدار بود. ولی نمی دونم سرش به جایی خورده بود به قول امروزی ها؟ قاطی کرده بود رفته بود تو گروه تفحص شهدا، خود گروه تفحص یه مبلغی پول مختصری بالاخره دارن. با این که تاجر بود و وضع باباش خوب بود می گفت: می خوام زندگیم از این پول بگذره چون این خیلی حلاله.

🌸 اتفاقاً تفحص بودجه نداشته خیلی، یکی دو ماه به اینا حقوق ندادن اینم خجالت کشید بیاد اهواز (خونشون اهواز بود) تلفن که زده بود احوال خانمش و پرسه خانمش گفت: آخه آدم درست و حسابی، حالا که گذاشتی رفتی پهلو دوستای شهیدت ما رو تنها گذاشتی لاقول خرجی برامون بذار، من اینقدر از این قصابی و بقالی قرض گرفتم که دیگه بهم چیزی نمیدن، فردا هم قوم و خویشات می خوان مهمونی بیان خونه، هیچی تو خونه نیست.

🌸 بچه های تفحص یه شهید پیدا کرده بودن (شهید حسنی) بچه ساری هست کارت و پلاکش بود، رو کارتش عکس شهید هم بود. این بنده خدا استخون های شهید و گذاشت وسط شروع کرد با شهید بد حرف زدن تو معراج شهدا گفت: مرد حسابی من دارم برای شما کار می کنم کارفرمای من شما یید شما زن و بچه منم نمی تونید نون بدید؟ من باید خجالت زن و بچمو بکشم؟

🌸 فرماندمون فهمید که من ناراحتم گفت: بیا مرخصی بهت میدم دو سه روز برو هم مشکل خونه رو حل کن، هم احوالشون رو بپرس.

🌸 میگه اومدم خونه دیدم خانمم همه چیز تهیه کرده. بهش گفتم: تو فقط می خواستی من و بکشی اینجا؟ گفت: نه دیشب یکی اومد اینجا گفت: من از دوستای فلانی هستم یه پولی از من طلب داره پول و داد به من، منم تازه رفتم مغازه قصابی قرضمو بدم گفت: یکی از دوستان آقای فلانی اومده اینجا تمام قرض هاشو صاف کرده. سوپر مارکتی رفتم گفت: صاف کرده. تو همچین دوستانی داشتی به من نگفتی؟ گفتم: کی بوده من از کسی طلبکار نبودم.

🌸 کارت شهید و همراه خودم آورده بودم تو خونه، ایالم رفته بود سر تاقچه کارت شهید و دیده بود گفتمش: فلانی خود این بود! خود این بود خدا شاهده! اومده بود در خونه. گفتم: چی داری میگی این شهید، هفده سال پیش شهید شده، من استخون هاشو پیدا کردم.

🌸 عکسشو برداشتم رفتم در قصابی، گفت: آقا این همین یکی دو ساعت قبل اومد حساب کرد بدهی های شما رو، همین ایشون بود به خدا! رفتم دم مغازه میوه فروشی، سوپر مارکتی گفتن: به خدا خود همین بود! امدم خونه با زخم نشستیم، شروع کردیم به گریه کردن گفتم: ببخشید من بی ادبی صحبت کردم، ما نخواستیم

شما دست ما رو بگیرید اگه بخوایم حتماً می گیرید. [وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ. (سوره مبارکه آل عمران، آیه ۱۶۹)] ...  
منبع: کتاب معجزه الهی و عنایت اهل بیت - راوی: استاد ماندگاری:

# شهیدی - که - می - خواست - قاتلش - را - شفاعت - کند!

🌸 شب ها برای نماز شب مجبور بود یخ روی آب را بشکنند. در قنوت هایش دعای  
کمیل می خواند. یک بار گفت:

«بچه ها، می دانید من اگر شهید بشوم اول چه کسی را شفاعت می کنم؟» هرکس  
چیزی گفت .... پدر، مادر، دوستان، جانبازان .... سرش را تکان داد و گفت:

«نه، من اول همین عراقی را که با تیربار دارد ما را می زند شفاعت می کنم... اینها  
مستضعفند... ما برای آزادی این ها داریم می جنگیم.»

منبع: کتاب ایثارگری های شهدا

# گرای - مهاجر

- (( مهاجر مهاجر... مهاجر! ))

- (( مهاجر! بگو شم... ))

🌸 دیده بان بود. ساعت ۱۱:۳۰ شب آمده بود روی خط. گرای نقطه ای را داد و گفت:  
«هرچقدر آتش دارید بریزید، بدون ملاحظه.» چشمانم گرد شد. گرای خودش بود.  
با تعجب پرسیدم: «اخوی! مطمئنی که اشتباه نمی کنی؟ این که گرای خودته!»  
گفت: «کماندوهای ویژه عراق جرأت کردند، آمدند جلو. اگر همین الان هرچه آتش  
دارید نریزید، تا صبح همه را قتل عام می کنند.»

🌸 اشکم درآمده بود. گفتم: «وصیتی نداری؟»

گفت: «همسرم شش ماهه باردار است. بگوئید اگر من شهید شدم به یاد حضرت  
زینب سلام الله علیها صبر کند. فرزندمان هم اگر پسر شد، اسمش را بگذارد حسین  
و اگر دختر زهرا.»

🌸 صدها گلوله و خمپاره آن شب علی را مهاجر کرد و اثری از جنازه اش نماند. سال  
۷۵ بود و جنازه علی بعد از ۱۰ سال آمده بود. داشتیم در جمع خانواده شهدا خاطره  
علی را می گفتم که دختری ۱۰ ساله به سمتم دوید... «عمو، عمو... من دخترش  
«زهرا» هستم.» ...

منبع: کتاب ایثارگری های شهدا

#نامه\_ای\_در\_اسارت\_به\_معاویه!!!

🌸 خب در دوران اسارت تقریباً همه سعی می کردن نامه ای بنویسن و برای خانوادشون بفرستن. بین بچه های اسیر هم عده ای کم سواد و بی سواد بودن که می گفتن؛ نامه شون رو یکی دیگه بنویسه.

🌸 اون روزا هم برای ما چند تا کتاب آورده بودن در زندان، از جمله نهج البلاغه. یه روز دیدیم یکی از بچه های کم سواد اومد گفت: من یه نامه از نامه های حضرت علی رو از نهج البلاغه که خیلی هم بلند نبود، نوشتم رو این کاغذ برای بابام. ببینید خوبه. گرفتیم دیدیم نامه ی امیرالمؤمنین به معاویه است که این رفیقمون برداشته برای پدرش نوشته، کلی خندیدیم.

منبع: کتاب گلخندهای آسمانی

#به\_خاطر\_فاش\_نکردن\_رمز\_بیسیم....

🌸 شهید بروجعلی شکری بیسیم چی گروه ضربت جنرال الله یکی از نیروهای اطلاعات عملیات در جنگ با عراق بود که بعد از اسارت به وضع فجیعی شکنجه شده و به شهادت رسید. این شهید بزرگوار به خاطر اینکه رمز بیسیم را قورت داده بود و نخواسته بود که کد و رمز بیسیم را لو بدهد به وضع ناگواری شکنجه شد.

🌸 اول گوش و بینی او را بریدند و بعد هم چشم های این شهید را درآوردند و در مراحل بعدی هم لبهای بالایی این شهید را بریدند و در آخر هم بعضی های ملعون که نتوانستند رمز را به دست بیاورند، تصمیم گرفتند شکم این شهید را بشکافند تا شاید رمزی که روی کاغذ نوشته شده بود و این عزیز قورت داده بود، را از داخل شکمش پیدا کنند... منبع: کتاب خاطرات دردناک شهدا

#علامت\_گذاری\_با\_دو\_پوکه\_هوایما

🌸 تعدادی اسیر در کربلای ۵ گرفتیم. گفتیم: جای بچه های ما کجاست؟ هر چه سوال می کردیم جواب مان را نمی دادند و می گفتند: نمی دانیم. فکر می کردیم سماجت می کنند و نمی خواهند همکاری کنند، مرتب قسم می خوردند و می گفتند: نمی دانیم. تا سه ماه اسرا را نگه داشتیم، بعد از سه ماه گفتیم اسرا را تحویل دهیم. آنان را سوار ماشین وانتی که داشتیم کردیم.

بین مسیر یکی از این عراقی ها روی سر کاپوت ماشین می زد و می گفت: بایستید. در آن منطقه دو پوکه هوایما که روی آن پرچم عراق کشیده شده بود، دیدیم. اسرا گفتند: یادمان آمد موقعی که شهدای شما را زیر خاک کردند این دو پوکه هوایما هم بود. آن موقع مسئول خط بودم به ایاز رنجبر گفتم: اگر بچه ها پیدا شدند به معراج شهدا انتقال نده، خبرم کن تا بیایم و شهدا را ببینم.



🌸 وقتی رنجبر خبر داد که پیکر شهدا پیدا شده آنجا آمدم، پیکر شهید اسلامی نسب بعد از سه ماه سالم بود و بوی عطر از آن بلند می شد. خدایا! خیلی عجیب بود. جنازه عراقی ها که یکی - دو روز از آن می گذشت بوی تعفنش بلند می شد، اما شهید ما هنوز بعد از سه ماه پیکرش سالم بود. بعد از سه ماه و هشت روز که شهید اسلامی نسب را برای خاکسپاری آورده بودند پهلوی این شهید شکافته بود و خون تازه بیرون می آمد.

🌸 به این شهید به دلیل آنکه علاقه بسیار زیاد به معنای واقعی به حضرت زهرا (س) داشت، دوستانش بهش می گفتند:

### "سردار زهرایی"

منبع: کتاب شهدای حضرت زهرایی - راوی: سردار غیب پرور

#شما\_که\_شهید\_نمی\_شی!

🌸 در منطقه «ام القصر» در خط پدافندی بودیم. مسئول دسته امان برادری به نام «سید جلیل میرشفیعیان» بود. او فرد مخلصی بود و نماز شبش ترك نمی شد.

🌸 روز آخری که می خواستیم به عقب بیاییم، ایشان شبش در پست نگهبانی بود و مسئول شیفت ما به حساب می آمد. ما توی سنگر نشسته بودیم که ایشان آمد

و گفت: «بچه ها! بهتر است از همدیگر حلالیت بخواهیم چون من تا چند دقیقه دیگر شهید می شوم!»

🌸 ما با او شوخی کردیم و گفتیم: «نه بابا، آقا سید، شما که شهید نمی شی.»  
گفت: «باور کنید من شهید می شوم و همین تویوتایی که الان از اینجا عبور کرد، وقتی برگردد، شما مرا داخل آن تویوتا می گذارید!»

🌸 ما باز هم مطلب او را شوخی گرفتیم. بالاخره هر طور شد، از ما حلالیت طلبید و دست و صورت یکدیگر را بوسیدیم و ایشان از سنگر بیرون رفت. هنوز ۷ - ۸ منزل دور نشده بود که يك خمپاره ۶۰ کنارش به زمین خورد و ایشان را به شهادت رساند. قابل توجه آنکه جنازه مطهر این شهید را به وسیله همان تویوتای مزبور به عقب منتقل کردیم!...

منبع: کتاب معجزه الهی و عنایت اهل بیت

راوی: حسین توضعی

#صبحانه\_در\_جهنم

🌸 .... از داخل اتاقی، صدای يك زن را شنیدم که با لهجه گُردی و با شجاعت جریان درگیری خودش را با منافقین توضیح می داد. کنجکاو شدم و به طرف اتاق رفتم تا چهره آن زن را ببینم. او زنی قوی هیکل و رشید بود.

🌸 وقتی چشمش به من افتاد، گفت من اهل گیلان غرب هستم. وقتی منافقان به شهر حمله کردند، با همین دست هایم چهار نفر از زن های منافق را به درك فرستادم. بعد با پوزخند ادامه داد: منافقان می خواستند خانه هایمان را به قتلگاه تبدیل کنند! اما آرزویشان را به گور بردند. آنها در شهر، شایع کرده بودند: «شام گیلان غرب، صبحانه باختران!» الحمد لله، صبحانه در جهنم نصیب شان شد.

منبع: کتاب مستوران روایت فتح، ص ۹۹

#فرازی\_از\_وصیتنامه\_شهید

🌸 از مساعدت و همکاری و رهبری عزیز دست بردارید. در ثانی وحدت خودتان را فراموش نکنید. دنبال اجرای دستورات خداوند متعال و انبیاء و ائمه طاهرین باشید. بهانه برای تفرقه زیاد است و راحت می شود پیدا کرد که از یکدیگر فاصله بگیرید و رضایت شیطان و غضب الهی را فراهم نمایید... شهید حمید تقوی فر



# السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا أَبَا عَبْدِ اللَّهِ الْحَسَنِ

لب تشنه‌ام از سپیده آیم بدهید  
جامی ز زلال آفتابم بدهید  
من پرشش سوزانِ حسینم، یاران!  
با حنجره عشق جوابم بدهید

شاعر: سید حسن حسینی • عکاس: اسماعیل داوری • طراح: مصطفی گوهرزی



کشکول خاطرات - ناصر کاوه